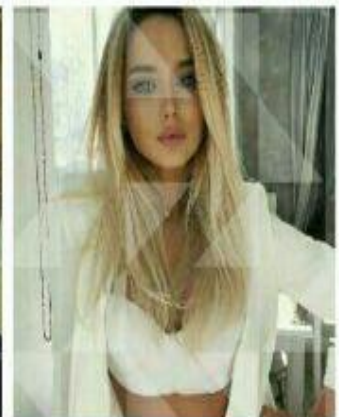


☆ MODSTAR ☆
☆ ☆

به قلم م-ف



نویسنده انجمن کافه تک رمان
@cafeetakroman

رمان مداستار | نوشته م-ف

telegram.me/cafeetakroman

روتختی رو مرتب کردم همه چی آماده بود برگشتم که باسر رفتم تو سینه یک نفر سرمو بالا گرفتم که بادیدن کیان کمی فاصله گرفتم طبق معمول مست بود ازش میترسیدم

+ببخشید اقا الان میرم

از کنارش خواستم رد بشم که دستمو گرفت

-کجا میخوای بری جو جو

آب دهنمو قورت دادم و با لکنت گفتم

+ولم کن..لطفا..

صورتشو نزدیک صورتم کرد بوی گند الکل میداد میرفتم عقب که پشتم به دیوار خورد راه فراری نداشتم دستاشو دوطرفم گذاشت سرشو نزدیک گردنم آورد و زبونشو کشید بدنم مورمور شد بالحن پر تمنایی گفتم

+لطفا بس کن تو مستی

لباشو رو لبام گذاشت و مانع ادامه حرفم شد پر عطش و خشن میوسید..لبام درد گرفته بود و مزه شور

خون تو دهنم پخش شد..با دستش بندتاپم رو باز کرد تا بم افتاد روی زمین قلبم تندمیزد از اینکه اتفاقی

بیفته..نگاهش به بالا تنه م بود خداروشکر لباس زیر داشتم آگه کاری نمیکردم دخلم اومده بود مست بود و

حالتش غیر قابل کنترل تویک حرکت پامو آوردم بالا و زدم وسط پاهاش ولم کرد و از درد به خودش

میپیچید از اتاق سریع فرار کردم و به اتاق خودم پناه بردم درو قفل کردم و پشت در نشستم.....

خدایا....

خدا جونم.....

اونقدر بدبختم ک نمیتونم داد بزدم..می فهمی؟نمیتونم؟

لعنت ب همتون...ب همتون ک وقتی از خود بیخود میشین حتی خدارم بنده نیستین...

لعنت بهت کیان...خوردم کردی..تو هم ی اشغال دل شادی فکر میکردم تو حداقل اینجوری

نباشی...فکر میکردم تویی ک اسمی ازت نقل مجلسای خانم بود مرد باشی ..ه مرد؟ در حالی ک سرمو ب

دیوار پشت سرم اروم میکوبیدم دستای مشت شدمو ب دامنم چنگ زدم با خودم زمزمه میکردم با عجز...با

نفرت...با بدبختی...

-نامرد عوضی

-اشغال پست

اینجا...اره همینجای لعنتی ک نشستم خستم ..خسته از این حقارت ...

خسته از بی پناهم بسم نیست نه خدا؟

بی کسم کردی!

بابای خوبم...بابا جونیم ... سایه سرمو گرفتی یادته بابایی؟

یادتع پسر ملوک خانم همسایه دیوار ب دیوار مون وقتی من ۲۱ سالم بود خواست اذینم کنه تو

کوچه...رسیدی ...مثل ی

کوه پشتم وایسادی چنان کشیده ای زدیش ک حتی جرات نکرد دیگه طرف بیاد؟؟

حالا کجایی بابا جونم ...

کجایی...
 مامانو چرا بردی؟ چرا گذاشتی بی کس تر شم؟ میدونی دیگه هیچوقت موهامو مثل روزایی ک تو مییافتی نیاقتم؟
 مامان بهت گفتم بلد نیستم...
 گفتم نمیتونم...
 میخندیدی میگفتی :
 -دفعه پاشو بینم چ خودشم لوس کردن مردم بافت چ بدونم افریقایی میزنن تو چشم وزغی بلد نیستی...
 -اه مامان هزار بار گفتم من نمیتونم... تو خیلی ناز مییافی خو...
 خندیدی گفتی :
 دختر نازم... دختر قشنگم بزرگ شی یاد میگیری...
 مامان جونم من یاد نگرفتم... میدونی چی بلدم؟
 بذار بگم... من الان فقط بلدم خونه مردمووو پاک کنم... میدونم... میدونم آگه الان پیشم بودی میگفتی دختر این چ وضع حرف زدنه... کار کاره... اونقدر هست ک طرف غیرت خرج داده خر جیشو حلال در میاره...
 مامان جونم ولی من...
 منی ک با خیاطیای شیونت... با چرت زدناى وسط خیاطیت... یا کمر دردای موقع زیاد نشستنت ..
 رفتم دانشگاه رفتم مهندس شم...
 حالا... بی سر پناه... بی حامی...
 شدم فحش خور چندتا ادم بی رحم...
 کجایی؟؟؟ چرا منم باخودتون نبردینن...
 انقدر زار زدم ک چشم باز نمیشد...
 سرم از شدت ضربات ب دیوار سر شده بود...
 پاهام خشک شده بود انقدر کف زمین بی حرکت نشسته بودم نای دراز کردن پامم نداشتم...
 _خدا.. فقط ی دعا... هیچوقت.. هیچوقتت بندتووو ب بندت نیازمند نکنن.. هیچوقت خدا... اینجا ادمات... خیلی بدن... خیلی... ب چشم ی اشغال ی طعمه ی نوکر نگات میکنن وقتی میبینن بی سر پناهی ..
 _ اینااز .. ایناز... دختره ی نفهم کجایی... لعنت بهت... کدوم گوری فرار کردی... کلی کار داریم...
 اینازرز...
 با عجز چشمو بستمم وای نه الان نه .. حوصله اینو الان ندارم... الان پر ممم پرر دوباره صداش بلندشد
 -ایناز دختره چشم سفید کجایی؟؟ هاان
 بی رمق از روی تخت بلندشدم با دیدن خودم تو آینه پوزخندی زدم چشم های پف کرده و موهای شلخته.. بالاتنه لخت.. قبل از اینکه دوباره صداش بلند بشه گفتم
 +چشم خانووومم الان میام
 صورتمو شستم و موهامو شونه زدم باگیره بستم.. زیرسارافونی مشکی و سارافون مشکی با جوراب شلواری سفید پوشیدم... روسری مشکی هم سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم.. باحالت دو از پله ها رفتم بالا و جلوی اتاق خانم و ایستادم نفسی تازه کردم و در زدم
 -بیا تو
 درو باز کردم رفتم داخل فخریه خانم در حالیکه با نفرت بهم نگاه میکرد گفت

-چه عجب نمیومدی دیگه!
 +ببخشید خانم دیشب دیر خوابیدم
 -اره تو اتاق کیان بهت خوش گذشت یا بازم از دستش در رفتی..
 از این حرف تحقیر امیز بغضم گرفت
 +من همیشه پاکی و دخترانگیمو حفظ میکنم
 پوزخندی زد
 -خب مهم نیست فرداشب پسر امیرسام از ایتالیا میاد میخوام مهمونی بگیرم پس همه کارا رو درست انجام
 بده

هوووو باز شروع شد! زندگی نکبت بار من توی شستن و رُفتن خلاصه شده..
 +چشم خانم
 -میتونی بری

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم...

کارایی که باید میکردم رو مرور کردم نباید چیزی خراب بشه وگرنه بدجور سرم تلافی میکنن...
 همه چی تقریباً تموم شده بود امروز اقا امیرسام از ایتالیا میومد بشقاب هارو روی میز چیدم روی صندلی
 نشستم آخیشش کمرم درد گرفته بود از دیروز همش بشور و بساب.. صدای ترمز ماشین توی ویلا پیچید از
 پنجره بیرون رو نگاه کردم سه تا ماشین همزمان باهم رسیدن اولین ماشین که یک بنز مشکی بود مال
 کیانه.. دومین ماشین یک اسپورتز سفید که مال فخریه خانومه.. و سومین ماشین که همه توجه من رو به
 خودش جلب کرده بود یک مازاراتی نوک مدادی که توی نور آفتاب بدجور برق میزد منتظر بودم صاحب
 ماشین رو ببینم که راننده پیاده شد به اون فرد نگاه کردم هیکل ورزیده اش اولین چیزی بود که جلب توجه
 میکرد.. موهای لخت و قهوه ای رنگ.. رنگ چشمش معلوم نبود ظاهر جذابی داشت مطمئن بودم اقا
 امیرسامه.. پرده رو انداختم و مشغول کارام شدم از دید زدن مردم چیزی نصیب نمیشد.. تصمیم گرفتم برم
 یکم استراحت کنم فقط غذا درست کردن مونده بود که اونم یکساعت دیگه وقت داشتم از اسپزخونه که
 خارج شدم داشتم میرفتم سمت اتاقم که باز صدای نکره اش بلندشد
 -اینارزرز
 مسیرمو سمت سالن سوق دادم

+بله خانم

-برو بالا حموم رو برای امیرسام آماده کن سریع پسر خسته است
 +چشم خانوم

از پله ها رفتم بالا زنیکه پررو و خسیش زورش میاد یک خدمتکار دیگه بگیره فقط یاد داره از من بدبخت
 کار بکشه.. در اتاقی رو باز کردم که فهمیدم همون مال امیرسامه چون چمدونش رو همونجا گذاشته بود..
 وارد حموم شدم او هوووو چه حموم شیکی داره وان رو پراز آب گرم کردم حوله رو توی جایگاه مخصوص
 گذاشتم خب همه چی تمومه اهااااا یادم اومد رفتم داخل وان شامپو بدن هم ریختم همینجور که برگشتم باسر
 خوردم تو شونه کسی چون هم زمین خیس بود هم تعادل نداشتم پرت شدم تو وان آب نفسم تو سینه حبس
 شد.. یکهو یکی از آب منو کشید بیرون ریه هام پراز آب شده بود چشم کم کم داشت تار میدید دستی روی
 سینه ام نشست و با ضربات متداوم میخواست اب رو از ریه هام خارج کنه بعد از چند تا ضربه مقدار آبی
 که خورده بودم از دهانم خارج شد بالا سرمو نگاه کردم که دیدم امیرسام داره با اخم ظریفی نگاه میکنه
 باز حمت خودمو صاف کردم و نشستم

+بیخشید اقا حواسم نبود

-عیبی نداره خودت حالت خوبه؟

+بله اقا

-برو استراحت کن

+چشم اقا

از اتاق خارج شدم و سمت اتاق خودم رفتم درو قفل کردم لباسامو عوض کردم و روی تختی که از شدت کهنه گی قژ قژ میکرد دراز کشیدم به امیرسام فکر کردم به شخصیتی که کوچکترین شباهتی به فخریه خانم نداشت آگه به جای امیرسام فخریه خانوم بود منو سرتا پا تحقیر میکرد و هزارتا فحش میداد..چشامو بستم سردم بود پتوروی خودم کشیدم و خوابم برد...

زیرگاز رو کم کردم خب همه چی آماده اس چیزی کم و کسر نبود فر رو خاموش کردم و کیک رو بیرون اوردم اوووم با خامه و شکلات تزئینش کردم و گذاشتم تو یخچال میوه ها و غذاها رو به بهترین نحوه چیدم منتظر بودم تا مستخدمایی که فقط برای امشب اومده بودن بیان اینارو ببرن از توی آشپزخونه اومدم بیرون که با کیان رو در رو شدم طبق معمول باهمون نیش خند همیشگی نگاهم میکرد سرمو تکون دادم و از کنارش رد شدم که گفت

-آیناز برو یک لباس تو اتاقته بیوش بیا منتظرتم

بازم شروع شد دوباره مهمونی و من مجبور بودم نقش دوست دختر کیان رو بازی کنم وگرنه زرتی پرتم میکردن بیرون...

+چشم اقا

پله هارو دوتا دوتا رفتم بالا و در اتاق رو باز کردم روی تخت یک بسته بود بازش کردم یک پیراهن سرخ که آستین حلقه و کمرش تا نصفه برهنه بود لباس بلند بود و شیک دور کمرش سنگ دوزی مشکی و قرمز داشت... به خودم تو آینه نگاه کردم موهای بور..چشم های آبی یخی..لب های کوچولو..دماغ هم سربالا...خوشگل بودم..موهامو شونه زدم چون لخت بود نیازی به اتو نداشتم از جلو فرق کج ریختم یکم آرایش هم کردم پیراهن رو پوشیدم کفش هایی که مشکی پاشنه بلند بود هم پام کردم شال ساتن قرمزی هم روی سرم انداختم که لخت کمرم هم میپوشند خوب شده بودم در اتاق رو باز کردم اومدم بیرون... کیان کلافه پایین پله ها منتظرم و ایستاده بود با صدای پاشنه کفش هام سرش بالا گرفت لبخندی زد...بازوشو در اختیارم گذاشت دستمو دور بازوش انداختم وارد مهمونی شدیم..چه زندگی جالبی داشتم تا الان کلفت خونه و از الان که وارد مهمونی میشم معشوقه پسرخونه...

مثل همیشه مهمونی بزرگ و شلوغی بود..پراز آدمایی که دنیاشون بامن متفاوت بود..حالا من بین این افراد چیکار میکنم!بخاطر اینکه از خونه شون بیرونم نکنن باید مثل این آدمها باشم..شادی کنم که بفهمن منمشکلی ندارم.

ولی نمیتونم به والله شادی کردن تو مجلسی که هیچکدومشون بهت شباهتی ندارن خیلی سخته...طبق معمول با یکسری آدم احوال پرسی کردیم و روی صندلی نشستیم..کیان مثل همیشه لیوان مشروبشو برداشت و نمه نمه مزه میکرد به اطرافم نگاه کردم امیرسام رو دیدم که عده ای دختر دورش حلقه زده بودن و دلبری میکردن ولی نگاه امیرسام با بهت به من و کیان بود خب حقم داشت من صبح به عنوان کلفت تو این خونه کار میکردم وحالا تو این مهمونی...

امیرسام با قدم هایی محکم به سمت من و کیان اومد به احترامش از روی صندلی بلندشدم ولی کیان کوچکترین زحمتی به خودش نداد

+سلام اقا

امیرسام از سر تا پای منو کنکاش کرد

-سلام حالت بهتره؟

+بله اقا

-اینجا چیکار میکنی؟

+اقا کیان گفتن باید باهشون تو این مهمونی بیام

امیرسام از زیر چشم به کیان نگاه کرد و سرشو تکون داد

-اوکی امیدوارم بهت خوش بگذره

+ممنون اقا

دوباره روی صندلی نشستم حوصله اطرافم رو نداشتم نگاه کردن به یک عده آدم پولدار و بدون غصه حالمو

بدتر میکرد..شاید آگه اون نامرد نبود..آگه هیچوقت تو زندگی ما پیداش نمیشد وضع من این نبود!!

بلاخره اون مهمونی کذایی هم تموم شد راه اتاقمو در پیش گرفتم کیان که انقدر خورده بود از مستی

نمیتونست راه بره فخریه خانم هم همینطور..در اتاق رو قفل کردم روی تخت نشستم صدای قژقژ بلند شد

خودمو تو آینه قدی که سه تا ترک روش داشت نگاه کردم چرا وضع من این شد؟چرا نتونستم جلو اتفاقات

رو بگیرم؟مامان و بابام جلو چشم پرپر شدن ولی من چی هیچ غلطی نکردم!لباسمو عوض کردم و دراز

کشیدم این روزا وقت فکر کردن به گذشته تلخم رو نداشتم از شدت خستگی خوابم میبرد....

میز صبحانه رو چیدم و برگشتم تو اشیخونه تا صبحانه بخورم دیشب هم شام نخورده بودم

-آینا!!!ازرززرزرزرزر

وای باز این منو صداکرد سریع خودمو به بالکن رسوندم

+بله خانوم

با دستش به لیوان شیر اشاره کرد

-این چرا روش اینقدر چربی داره؟

+خانوم شیرش پر چربه

تو دلم گفتم والا انگار من مقصرم....

به فخریه خانم نگاه کردم که یکهو لیوان شیرشو ریخت رو من

-اینکارو کردم تا دفعه دیگه زبون درازی نکنی

هیچی نمیتونستم بگم!مگه حرفی هم داشتم به پیراهنم که حالا پراز شیر شده بود چشم دوختم پیراهنی که

مامانم با زحمت برام دوخته بودش...

امیرسام با ناراحتی به من نگاه میکرد سرمو تکون دادم و سمت اتاقم رفتم...

دیگه وقتی برای اه و گریه نداشتم ولی خسته بودم خسته از تحقیر شدن..از اینکه همش باید مثل یک

عروسک بازیچه دست کیان باشم...یعنی روزی میرسه که من از اینجا خلاص بشم....

لباسای اتوکشیده رو داخل کمد چیدم اتاق امیرسام زیاد کثیف و شلوغ نبود برعکس از نظم و ترتیب خاصی

برخوردار بود روی میز رو جمع میکردم که چند تا مجله دیدم دوست داشتم بدونم چی تو این مجله

هاست..روی زمین نشستم مجله هارو نگاه میکردم روی جلد و صفحاتش عکس چند دختر که لباس های

خاصی پوشیدن بود..مجله آخر همه عکس های امیرسام بود که لباس های مختلف پوشیده بود منم دوست

داشتم همینجوری مشهور بشم..عکسم روی مجله ها و دیوارها بیفته..همه ازم امضا بخوان..چه خیالات

شیرینی هه.. مجله هارو سرجاش گذاشتم اتاق رو مرتب کردم و رفتم تا به بقیه کارام برسم... از پله ها پایین میومدم که صدای فخریه و امیرسام روشنیدم آدم فضولی نبودم ولی دوست داشتم بدونم چی میگن
پسرم چی فرقی میکنه

+مامان من دلم میخواد برم خونه خودم اینجا راحت نیستم
-ولی پسرم..

+ولی و اما نداره من پس فردا میرم
-باشه

+مامان من میرم استراحت کنم

از در فاصله گرفتم و به بقیه حرفاشون گوش ندادم از پیچ پله ها رد میشدم که امیرسام صدام زد
-آیناز

برگشتم سمتش

+بله اقا

-یک فنجون قهوه تلخ به زحمت برام میاری

+چشم اقا

-ممنون

وارد اشپزخونه شدم قهوه امیرسام رو آماده کردم در اتاقش رو زدم

-بیاتو

واردشدم امیرسام سرش تو همون مجله ها بود قهوه رومیز گذاشتم

+با اجازتون من میرم

-باشه

از اتاقش خارج شدم...

روی تخت دراز کشیده بودم شب از نیمه رد شده بود ولی هنوز خوابم نمیومد.. همیشه عاشق رویا پردازی بودم و امشب هم همون کارو میکردم به این فکر میکردم که اگه منم معروف بشم چیکارا میتونم بکنم؟ اول از این زندون میرفتم.. بعد ماشین میخریدم.. دانشگاه میرفتم و یک عالمه رویا و خیال دیگه.. چقدر رویاهای

شیرین قشنگن انگار به زندگی انسان رنگ و رو میدن.. صدای چرخش کلید تو قفل دست بین افکارم

انداخت.. یعنی کی میتونه باشه؟ به در نگاه کردم قامت کیان داخل در نمایان شد ترس بدی به جونم افتاده بود میدونستم امشب دیگه نمیتونم از دستش فرارکنم چشم های سرخش نشون از این میداد که مست کرده خودمو

صاف کردم و پتو رو تا سرشونه ام بالا کشیدم تلو تلو میزد و نزدیک تخت میشد روی تخت نشست خودشو

بهم نزدیک کرد و دست روی گونه ام کشید

-چیه جیغ نمیکشی جوجو؟

دستشو از رو گونه ام پس زدم

+از اتاق من برید بیرون اقا لطفا

با خشم خاصی دست بین موهام انداخت و کشید درد بدی تو سرم راه افتاد

-تا امشب باهت حال نکنم میرم

و لبامو خورد ازش متنفر بودم هرچی با دست و پا تقلا میکردم ولی انگار کوچکتزین تاثیری نداشت اشکام

بدون مانعی میریختن خدایا کمک کن کمک کن تا از دست کیان فرارکنم.. کاری کن پاک بمونم.. لباشو از

خیلی خوشحال شدم از اینکه سرپناهی پیدا کردم

+چشم اقا

فخریه خانم زود گفت

-امیرسام این دختره

+مادر شما تو کارای من دخالت نکن من رفتم خداحافظ

از پله ها اومد پایین

-بریم آیناز

برای بار آخر به خونه نگاه کردم و با امیرسام سوار ماشینش شدم خدایا ممنونتم بخاطر همه چی.. از اینکه دیگه نیازی به تن فروشی نداشتم خوشحال بودم..

ولی نمیدونستم با ورودم به اون خونه سرفصل جدیدی از زندگیم رقم میخوره..

وقتی به سمت ماشین رفتم یهو یادم افتاد ای وای، من ک بلد نیستم دره ماشینو باز کنم واسه همین قدمامو کند تر برداشتم و ازش عقب افتادم همینطور ک ی دستم ساک کوچیک لباسم بود

رسیدیم نزدیک ماشین ... جلو دره ماشین وایسادم و سرمو کردم تو کیفمو خودمو مشغول نشون دادم .. امیرسام شیشه همراهو داد پایین و با بی حوصلگی گفت:

چرا سوار نمیشین خانم

-اووم... الان سوار میشم فقط تا منو دارم گوشیمو پیدا میکنم شما دره پاشینو باز کنین بی زحمت

وقتی سرمو اوردم بالا دیدم با بهت زل زده بهم سریع ب حالت اول برگشت و خم شد درو برام باز کرد و همچنان بهم زل زده بود گفت:

-چرا قرمز شدی

وای فهمیده لعنتی..

نه هوا گرمه واس اون

سرشو تکون دادو ماشین و به حرکت دراوردم...

با سرعت در حالی ک جیغ لاستیکا بلند شده بود به سمت در رفت یه لحظه برگشتم و به خونه ای ک جز حقارت برام چیزی نبود زل زدم... کیان و پشت پنجره دیدم ک با خشم بهم زل زده بود و وقتی نگاهمو دید ی

چیزی گفت ک متوجه نشدم

سرمو برگردوندم و با حرص گفتم:

-برو به درک

به امیرسام نگاهی انداختم

در حالی ک با سرعت میروند با اخم کوچیکی ک چهرشووو جذاب تر کرده بود به مسیر نگاه میکرد

سرمو تکیه دادم به ماشین و سریع کمر بندمو بستم.. همیشه از سرعت میترسیدم

بعد از چهل دقیقه که ترافیکم توش بی تاثیر نبود نزدیک یه خونه ک چه عرض کنم یه کاخ نگه داشت

همین ک نگاهم به خونه افتاد دهنم باز مونده زیر لب گفتم:

-این ک از خونه خانم بزرگتره یه ادم تو این خونه به بزرگی چی میکنه؟؟ اووووه اووه

همینطوری که با خودم زمزمه میکردم برگشتم و دیدم درحالی ک داره به رو برو نگاه میکنه و بوق میزنه

یه لبخند کوچیک اونقدر کوچیک ک شک کردم خندید

زد وای یعنی شنید..

ای گور به گور شی به قول خانم
اینار خرفت اخراجت نکنه خیلیه
جلو خودمو گرفتمو بیشتر تو صندلیم فرو رقتم ولی چقدر نرم بود صندلیمش..

وقتی نگهبان در خونرو سریع باز کرد خم شد و گفت ببخشید اقا اخر باغ بودم تا برسم دیر شد
-عیب نداره مش رمزون دیگه باید براید رسیدگی به باغ یکی دیگرمو بیارم تنهایی سختته
باغبون با ناراحتی گفت:

-اقا تورو خدا منو اخراج نکنین من و خانوادم جایی جز اینجا نداریم
-این چه حرفیه مشت رمزون شما همینجایی و حقوقت و بیشترم میکنم بالاخره بچه هات بزرگ شدن این
مدت نبودم همه چی قاطی شده ...من عجله دارم فلا
مشت رمزون در حالی ک اشک صورتشو سریع با دست پاک میکرد با بغض مردونه ای گفت:
-اقا ایشالله همیشه موفق باشین خدا خیرتون بده
امیر سام ی بوق زد و وارد حیاط بزرگی ک شبیه باغ بود شد
منم مثل املا فقط با دهن باز همچنان نظاره گر بودم
ماشینو سریع با یه فرمون دور میدون ابشار مانند جلو در پارک کرد و با عجله گفت:
-پیاده شو وسیله هاتو جمع کن ببر تو امنه بهت نشون میده اتاقتو شب اومدم وظایفتو خودم میگم تا اون موقع
سعی کن خراب کاری نکنی
در حالی ک دستامو مشت کرده بود و سرم پایین بود گفتم:
+ممنون اقا خیلی ممنون اگه شما نبودین...
نذاشت حرفمو ادامه بدمو گفت:

-من عجله دارم شب کلی ازم تشکر کن فقط با خودت فکرای بیخود نکن ک حوصله داستانای دیگه ندارم
پیاده شو
با بغض سرمو بلند نکردم و گفتم:

-اونقدر ادم هستم ک هیچ فکری راجع به هیچ کسی نکنم بازم ممنون
سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی سرمو به طرفش نچرخوندم
دلم گرفت نمیدونم شاید حس کردم امیر سام یکم دل رحم تره
ولی به خیالم پوزخندی زدم

هه... این پسر همون مادره مگه میشه...سریع بدون حرف دیگه ای از ماشین پیاده شدمو بدون نگاه به عقب
به سمت خونه رفتم...

وقتی بازم جیغ لاستیکا بلند شد فهمیدم رفت

-اینم عشق جیغ لاستیکه ها، بایدم باشه دارندگی و برارزندگی ..شونمو بالا انداختمو جلو در ساکمو زمین
گذاشتم دست به کمر به خونه جلوروم نگاهی انداختم

و بدون توجه به روزایی غمگینی که واسم میخواست رقم بخوره به تحسین معماری خونه ادامه دادم
ساکمو دستم گرفتم و دره خونرو باز کردم

نمیدونم چرا در خونه باز بود بی توجه داخل رفتم و به منظره بی نظیر جلوم زل زدم...خدایا شکر عجب
معماری بی نظری در عین مدرن بودن توجه خاصی به نظم تو کلاسیک بودن وسیله ها هم دیده میشد...

اولین چیز پله های سنگ مرمر سفیدش ک برق خاصی از تمیزی میزد چشمو گرفته بود که از دو طرف شروع و به طبقه دوم میرسید... واقعا بی نظیر بود ..
سمت راست بعد سه پله به پذیرایی بزرگی میخورد ک وسایله زیبایی جای جای اون فضا دیده میشد ...
همینطور ک جلوتر میرقتم به بزرگی این امارت پی میبردیم که صدای سرفه ای دقیقا از پشت سرم شنیدیم و سریع به عقب برگشتم
زنی با قد متوسط با لباس فرم اتو کشیده ایستاده بود بهش نمیخورد سن زیادی داشته باشه!
با دقت زل زده بود بهم و گفت:
تو خدمتکار جدیدی؟
بله؟

-سوالم انقدر ناواضح بود؟؟ میگم تو همونی ک اقا گفتن میای؟
-ها؟؟ بله بله من خدمتکار جدیدم ک از خونه مادرشون اومدم اینجا
با قدمای محکم و ارومی ک سکوت سالن و بهم نیزد نزدیک شد دست به سینه و ایسادی قدیم ،
قدش کوتاه تر از من بود بهم نگاه کرد گفت:
پس چرا یواشکی اومدی تو زنگ و نزدی ورود اینطوری اونم خدمتکارا میدونی جریمه داره؟
-من دیدم در بازه اومدم حق با شماست معذرت میخوام
-خوشگلی
-جان؟

-خوشگل و خیره کننده
یه چرخه دورم زد و باز جلوم وایساد گفت:
چرا خدمتکار
بی حوصله از این حرفای مختلف گفتم:

-چون نیاز دارم به پولش
-و خواب
-بله و خواب

پس کسیم نداری... جالبه... دختری با فیس تو... همچین کاری... تا الان تنها
-خانم منظور تونو نمیفهمم
-منظورم واضحه ۱۳ ساله اینجا کار میکنم چه اقا خارج بودن چه اینجا خوب گوش کن.... راستی اسمت چی
بود؟
-آیناز

-اها خوب گوش کن ایناز من حواسم به تک تک مستخدما هست با این ک کمیم ولی همیشه مراقبم اقا از
مسخره بازی شیطونی ارتباط مستخدمین هر چی تشنج بده به امارت متنفره پس حواست باشه اسه میری و
میای کارتو میکنی اینجا محیط امنیه اگه دختر خوبی باشی بهت سخت نمیگذره
-چشم امنه خانم
-خوبه اسم میدونی ..
-اقا گفتن

-درست... همیشه منو امنه خانم صدا میکنی همیشه ..
-چشم

-افزین ساعت ۹ شب میای اتاق اقا تا حرفای اخرو بزنه حالا برو اتاقت سمت چپ بعد راه رو اولین اتاق دست راست
 ی با اجازه ای گفتمو به اتاقی ک گفتم رفتم
 من ادمی نبودم ک دنبال دردرس باشه همیشه سرم تو کار خودم بود ولی نمیدونم چرا هرچی مشکل بود
 واسه من بود
 در اتاق و باز کردم
 اتاق بزرگی بود با هارمونی جالبی که قهوه ای سوخته و کرم بر خلاف خونه خانم اینجا اتاقتش حمام
 دستشویی و داشت ک واقعا عالی بود تخت نو یک نفره و میز ارایش کوچیک و کمد لباس...
 همینطور ک وسیله هارو نگاه میکردم
 لباسامو چیدم و آماده کردم وسیله هامو ک برم حموم
 خدارو شکر شامپو و همه وسیله هایی استحمام و داشت
 بعد دوش ۲۰ دقیقه ای در حالی ک موهامو خشک میکردم
 تو اینه به هیکل برهنه و بی نقصم زل زدم
 خدارو شکر ک هیچ ایرادی از خودم نمیتونستم بگیرم
 قدم ۱۷۵ بود و اینو مدیون پدر مهربونم بودم ..
 چشمای یخی ک مادرم همیشه میگفت چشم یخی
 لبای کوچیک قلوه ای سرخ
 بینی کوچیک ک به صورت ریز نقشم میومد
 و موهام... بابام عاشق موهام بودمیگفت مو طلایی من هیچوقت نداشت کوتاش کنم
 و الان تا قوس کمرم رسیده یود
 موهامو تابی دادم تا یکم حالت بگیره با دلتنگی به گذشته و پدر مادرم
 لباس زیر بادمجونیمو پوشیدم و با لباس خواب عروسکیم زیر پتو رفتم تا شب
 سر حال باشم
 پسر عزرائیل بود دیگه..
 تو همین فکر بودم ک خوابم برد....

باصدای جیغ لاستیک های ماشین امیرسام از خواب بلندشدم مرتیکه روانی..البته بهتر که بیدار شدم وگرنه
 فکر میکرد من همیشه انقدر میخوابم..لباس خوابمو با سارافون مشکی و شلوار جین عوض کردم شال
 مشکی هم روی موهای پریشونم انداختم در اتاق رو بازکردم و خارج شدم آمنه با دیدنم گفت
 -آیناز برو اقا تو اتاق منتظرته
 +باشه
 خواستم برم که یادم اومد اتاقتشو یاد ندارم
 +آمنه خانم
 -بله
 +اتاق اقا کجاس؟
 -از راه پله برو بالا ته راهرو آخرین اتاق
 +چشم

باچشم دنبال پله ها میگشتم که کنج سالن پیداشون کردم یک راه پله مارپیچ که از جنس شیشه بود حقا که معماری این خونه تحسین داشت از پله ها بالا رفتم مقابل اتاقش ایستادم در زدم بیاتو

درو باز کردم وارد شدم به اتاق نگاه کردم یک اتاق با ترکیب رنگ مشکی و سفید که حال و هوای کلاسیک رو داشت از نظر من یکنواخت بود بیجا جلوتر

بهش نگاه کردم روی صندلی پشت میز تحریرش نشسته بود نزدیکش شدم و نگاهمو بهش دوختم صورتش بیش از حد جدی بود و مهربونی درونیش رو نشون نمیداد -سلام اقا

سرشو تکون داد
+فکرکنم بیشتر قوانین رو آمنة گفته باشه
پله

+خب من تورو مسئول کارای خودم میدونم صبح لباسمو آماده میکنی تمیز و اتو کشیده،صبحانه نمیخورم ولی قهوه فراموش نشه،ناهار و شام رو داخل حیاط باید بخورم،صبح ساعت ۷ بلند میشی بعد رفتن من هم میتونی تا ظهر استراحت کنی-از بی نظمی خوشم نمیاد
اگه سوال دیگه هم داشتی میتونی از آمنة پرسی
+چشم اقا

-میتونی بری

از میزش فاصله گرفتم از خونه فخریه خیلی بهتر بود هم امنیت داشت هم آرامش..در اتاق رو بستم و به سمت آشپزخونه رفتم گشونه ام بود...

وقتی پله هارو پایین می اومدم به این فکر میکردم ک چه استرسی داشتم و چی شد
وقتی وارد آشپزخونه شدم

تا خانم سره میز نشسته بودن و غذاش میخوردن سلامی دادم
ولی فقط یکی از اونا ک سنش کمتر میزد جوابمو داد

-سلام گلم بیا پیش من بشین

-مرسی گلم

-اسمت اینازه؟

-اره

-قشنگه

-مرسی عزیزم اسم تو چیه

در حالی ک لبخند بامزه ای میزد گفت

-ساره،راستی ناراحت نباش اینا حرصشون گرفته یکی از راه رسیده خدمتکار شخصی اقا شده دارن میسوزن خخخخ

وقتی بلند خندید چال گونش معلوم شد من عاشق چال گونه بودم خودمم وقتی لبخند عمیق میزدم یکم معلوم میشد یکممممم

-وا خب برن جای من مگه من به زور این کارو گرفتم

-نگو و کارت خوبه سفت بچسب
 -تو چه مهربونی دختر
 -ممنون عزیزم
 شام رو بدون توجه به نگاه عصبی بقیه خوردم و خانمی که مسئول اشپزخونه بود وسایل و جمع کرد بعد از
 گفت و گوی مختصری با ساره به اتاقم رفتم
 -خدا فردارو به خیر کن پس فردا دوباره دعا میکنم خخخخ
 با این فکر چشمم گرم شد
 زنگ موبایلم خبر از شروع کار
 میداد سریع بلند شدم و دوش سریعی گرفتم ست زیر قرمزمو پوشیدم... کلا یه دلخوشی داشتم و همین لباس
 بود لباس بیرونی نیاز نداشتم چون کسی و نداشتم ک برم بیرون لباس فرم ک خونه خانم لباس فرم بود
 لباس مجلسم ک کیان میخرید ک هیچ کدومو نیاوردم

صدای در اومد

بله؟

-لباستو اوردم باز کن!

حولو دورم پیچیدم و سرمو بردم جلو یکی از همون خانمای عصبیه دیشب بود
 داد دستم و سریع رفت

وا

لباسو گرفتم و جلو اینه و ایسادم و لباسو پوشیدم به خاطر قد بلندم
 لباس کمی کوتاه بود باسن درشتم ک با قد بلندم میومد یکم زیادی تو چشم بود
 -بیخیال کی میخواد منو نگاه کنه
 و بی توجه به اتفاقای شوم سره راهم
 ساق پای هم رنگ پامو ک کمی کلفت بود پوشیدم کفش تختمو پام کردم
 ساره میکفت حجاب اجباری نیست و فقط خانم اشپزخونه مجبوره سر کنه
 با یه بسم الله از در بیرون رفتم
 -خدایا خودت کمک کن

رفتم اشپزخونه و گفتم :

-ببخشید

-زهر است اسمم

بله زهرا خانم قهوه اقا امدست؟

-اره بیا ببر

وقتی برگشت نمیدونم چرا با تعجب بهم زل زد و خیره گفت:

-تو همون دیشبیه ای؟

+اره دیگه اسمم اینازه

-چقدر نازی

در حالی خوشم اومده بود از تعریفش با خنده گفتم :

-مرسی

سریع سینی و بهم داد و برگشت سمت گاز

و

سینی به دست از پله ها اروم بالا رفتم جلو دری بسم الله دیگه گفتم

-بیا تو

درو باز کردم

امیر سام پشت به من داشت دکمه های لباسشو میبست برگشت نگام کرد و مشغول بستن دکمه هاش شد

مکت کرد و دوباره برگشت

چشاش حالت عحییی داشت اومد جلوم و ایستاد با اینکه قدم بلند بود ولی تا رو سینش بودم سرمو به اجبار

بالا گرفتم و خسته از وزن سینی منتظر شدم

نگاه خیرش با حرص و تعجب به موهام بود

-موهاتو کی گفته نمایش بذاری؟

-چی..چی؟؟

بلندتر گفتم:

-موهاتو واس چی نمایون کردی یکیش بریزه تو غذا اخراجی من متنفرم از این چیزا ببینم موقع غذا

در حالی ک خجالت میکشیدم گفتم--ببخشید...گفته بودن حجاب نداشته باشیم موردی نیست

...من..من...خونه خانم..راستش..

نمیخواه...فقط دقت کن پیش نیاد عیب نداره سر نکن

سینی بذار رو میز برو کتم بیار

پا تند کردم رفتم سمت کت روی تخت برش داشتم که عکسی از امیر سام توجهمو جلب کرد

کنار دریا بود...بلیز جذب پوشیده بود و عینک افتابی شیکی به چشم داشت و شلوارک کرم رنگی پوشیده

بود

-بسه خوردی عکسو من انجام

باهول برگشتم سمتش کت و بهش دادم و با ی ببخشید نزدیک در شدم...

-کجا؟

-پله؟

-پایین

-برو

برو و با خنده گفتم و من شرمگین زدم بیرون

-خاک تو سرت چته تو ایناز زود وا دادی

با سرزنش پایین رفتن

امیر سام ساعت ۲ اومد خونه و خسته کیفشو رو میل پرت کرد و به سمت میز نهارخوری اومد

در حالی ک خجالت زده از اتفاقا صبح بودم نگاهش نمیکردم

+سلام خسته نباشین اقا

-یکم سوپ واسم بکش

موبایلش زنگ خورد در حالی ک حواسم به موبایلش بود داشتم سوپ میریختم که نمیدونم چی شد بشقاب از

دستم ول شد

-چیکار میکنی

با دادی که زد ترسیدم چشمم به ظرفا افتاد

عصبی خم شدم و ظرفای شکسترو جمع میکردم

-ا داری چیکار میکنی؟؟ دست نزن دهعع دست نزن دستتو میبری

+نه نه ببخشید حواسم پرت شد نمیدونم چی شد

-باشه ایناز دختر بیا اینورر

نمیدونم چرا بی دلیل بغضم گرفت

+ببخشید ببخشید

یهو دستم کشیده شد چون حواسم اصلا نبود پرت شدم حس کردم خوردم به یه چیز سفت

صدای نفس کلافه امیر سام رو حس کردم

گوشم مور مور شد

در حالی ک فهمیدم تو بغل امیر سامم گفت

-چیکار میکنی نمیگم مگه دست نزن شوکه بودم شوکههه نمیدونستم چی بگم تعجب از این اوضاع برم

گردوند سر بودم ...

منو به خودش نزدیک کرد و زل زد به چشم

نفساش به موهام میخورد

نمیدونم چی شد ک دستش جلو اومد نگاهش روی موهای پخش شده رو صورتم بود

یهو دستشو کشید عقب و در حالی ک سریع از پله بالا میرفت با داد گفت:

-نهار ک نخوردم...کوفتم شد عسرونه رو بگو امنه بیاره

من وحشت زده از اینکه از کارم اخراج شدم با حالی زار دویدم دره اتاقمو باز کردم با گریه خودمو رو

تخت پرت کردم

+خراب کردی ایناز بدبخت شدی

ساعت های چهار بود که تصمیم گرفتم خودم عسرونه امیرسام رو ببرم دلم نمیخواست بی سرپناه بشم از

روی تخت بلندشدم لباسمو صاف کردم دستی بین موهام کشیدم خواستم دورم باز بریزم که یاد حرف

امیرسام افتادم بخاطر همین سریع با کش محکم بالای سرم بستم. داخل اشپزخونه شدم کسی نبود از تو

یخچال یک تیکه کیک شکلاتی برداشتم و همراه قهوه داخل سینی گذاشتم استرس داشتم از این میترسیدم که

اگه برم داخل و باز باهم دعوا کنه چیکار کنم؟در زدم که صدای خشکش به گوشم رسید

-بیاتو

در اتاق رو باز کردم با چشم دنبال امیرسام گشتم که دیدم روی صندلی راحتی توی بالکن نشسته نزدیکش

شدم

+بفرمایید اقا

برگشتم سمتم اخم غلیظی کرده بود

-مگه نگفتم امنه بیاره پس..

پریدم وسط حرفش

+اقا مگه من خدمتکار شخصی شما نیستم پس وظیفه مننه نه امنه خانم

ابروی سمت راستشو بالا انداخت

-خوشم میاد زبون بازکردی صبح که من من میکردی
+شما منو نمیشناسین پس هنوز زوده راجب من قضاوت کنید
نمیدونم این گستاخی رو از کجا پیدا کرده بودم؟ منی که جلوی کیان و فخریه زبون باز نمیکردم حالا اینقدر
جسور شدم!! مگه این مرد چه فرقی داشت.. اینم خون مادرش تو رگاشه..

+اقا من میرم
ازش فاصله گرفتم هنوز درو باز نکرده بودم که گفت
-امشب شام رو ساعت ۱۰ بیار تو حیاط دوست ندارم خرابکاری کنی
خدایا شکرست پس هنوزم میتونم اینجا کار کنم لبخندی رو لبم نشست
+چشم اقا
درو بستم حوصله اتاقم رو نداشتم پس تصمیم گرفتم یکم داخل حیاط قدم بزنم...

داخل حیاط قدم میزدم هوا بهاری بود و عطر شکوفه های سیب همه جا پیچیده بود به اطراف نگاه کردم با
دیدن حوض فیروزه ای روبه روم ذوق زده سمتش دویدم لبه ی حوض نشستم با شوق دستمو تو آب تکون
میدادم درست پشت ویلا یک حوض فیروزه ای رنگ که توش پراز ماهی قرمز بود قرار داشت همیشه
عاشق این حوض ها بودم یادمه مامان بزرگم هم وسط حیاطشون یکی از همین حوض ها داشت وای چه
روزای خوبی بود من و شروین و آتنا سه تایی دور حوض بازی میکردیم صدای جیغ و سروصداها مون تا
خونه هفت ها همسایه اونور تر میرفت..

با صدای پارس سگی از گذشته بیرون اومدم به پشت سرم نگاه کردم یک سگ بزرگ و هیكلی مشکی که
چشمش برق میزد از حیوون ها نمیترسیدم برعکس عاشقشون هم بودم کم کم نزدیک سگ شدم
+آروم باش پسر نترس من کاریت ندارم

نمیدونستم چه عکس العملی نشون میده ولی با احتیاط دستمو روی سرش کشیدم برخلاف انتظارم جلوی پام
نشست و چشماشو روهم گذاشت منم با دستم سرشو نوازش میکردم بعداز یک ساعت رفتم تو خونه تا کارای
شام امیرسام روانجام بدم..

میز شام رو با سلیقه کامل چیدم چیزی کم و کسر نداشتم راس ساعت ۱۰ امیرسام اومد داخل حیاط
+سلام اقا

سرشو تکون داد

-سوپ نمیخوام فقط برام از غذا اصلی بکش
+چشم اقا

بشقابی برداشتم و تکه ای از رولت گوشت داخلش گذاشتم
+بفرمایین اقا

مشغول خوردن غذاش شد استایل غذا خوردنش سنگین و شیک بود بدون سروصدا حتی صدای برخورد
قاشق و چنگالش به ظرف هم به گوش نمیرسید..

-یکم نوشابه هم بریز

براش نوشابه هم ریختم بعداز خوردن غذاش بدون گفتن حرفی به اتاقتش رفت داشتم میز رو جمع میکردم که
جکی اومد اسمشو از ساره پرسیده بودم زبونشو بیرون آورده و گشنه اش بود یکم از رولت امیرسام مونده
بود رو بهش دادم اونم با ولع خورد میز رو جمع کردم خودم چون از قبل شام خورده بودم گرسنه ام نبود
وارد اتاقم شدم تا استراحت کنم...

امیرسام:

+جکی بیا پسر

جکی با شنیدن صدام دوید سمتم زبونشو بیرون آورده بود و نگاهم میکرد نوازشش کردم تنها کسی که بهم وفاداره همین حیوونه.. کلمه ای که باهش نا آشنا هستم وفاداری هه.. مگه تو این نمونه کسی وفاداره.. بیا به یاد آوردن خاطرات گذشته دستمو مشت کردم نفس عمیقی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم

+لعنت به همه تون

از جکی فاصله گرفتم و شروع کردم به قدم زدن برام تعجب داشت جکی نسبت به غریبه ها واکنش نشون میداد ولی در مقابل ایناز کاملاً مطیع بود ایناز با به یاد آوردنش لبخند ملیحی زدم دختری که از روز اول توجه ام رو جلب کرد.. همه چیزش متفاوت بود.. رفتارش اخلاقی و حتی خجالت کشیدنش.. علاوه بر اخلاقش چهره زیبا و دلنشینی هم داشت که در نظر اول تو خاطرت میموند.. ولی اونم یکیه درست مثل همجنس هاش اونم جنس خیانته، جنس دروغ، سیگاری روشن کردم و کنار لبم گذاشت پک محکمی زدم منبا تسکینم همین سیگار بود از همه و همه چیز نفرت داشتم و دنبال انتقام بودم تنها چیزی که من رو وادار کردم برگردم ایران حس انتقام بود حسی که هرروز و هر لحظه بیشتر شعله ور میشد.. سیگارمو زیرپام خاموش کردم وارد ویلا شدم در اتاقم رو باز کردم و پشت میز کارم نشستم به پرونده ها نگاه میکردم تا عکس برداری هنوز سه روز مونده بود اصلاً دلم نمیخواست کارم مشکلی داشته باشه دوست داشتم مثل همیشه کامل و بی نقص باشه بعداز بررسی تصمیم گرفتم بخوابم به استراحت نیاز داشتم...

آیناز:

سرساعت از خواب بیدار شدم دست و صورتمو شستم و لباس فرم رو پوشیدم به سمت اسپزخونه رفتم مثل همیشه زهرا خانم قهوه امیرسام رو آماده کرده بود قهوه رو برداشتم و راهی اتاق امیرسام شدم در زدم ولی صداش نیومد دوباره در زدم ولی جوابی نداد آروم در اتاقش رو باز کردم خواب بود مگه اون نباید بره شرکتش مونده بودم چیکار کنم! بیدارش کنم یانه؟ شاید امروز تعطیله!! شاید خواب مونده عزم رو جزم کردم و نزدیکش شدم با دیدن بالا تنه برهنه اش رومو برگردوندم وای خدا چه عضله هایی داره! چیکار کنم؟! چشمامو بستم و دست روی شونه اش گذاشتم تکون آرومی دادم

+اقا

کوچکترین تکون نخورد

دوباره زدم سرشونه اش

+اقا امیرسام

ای خدا چرا بیدار نمیشه بار آخر تکونش دادم که یکهو دستم رو کشید و با شدت پرت شدم روی تخت

دستشو دور کمرم انداخت و به خودش فشرد

-اینقدر سروصدا نکن بزار بخوابم

خدایا این توهم زده یا داره خواب میبینه از این همه نزدیکی قلبم مثل ساعت تند میزد دستای قدرتمندش

کمرمو سفت چسبیده بود باید بیدارش کنم شاید خواب میبینه

+اقا لطفا بیدارش بشین من اینازم

دستشو محکم تر گره داد

-میدونم اینازی...

یکهو چشماشو باز کرد چشاش اندازه توپ تنیس شده بود سریع صاف نشست منم سرمو انداختم پایین
تو بغل من چیکار میکردی

+ اقا بخدا اومدم بیدار تون کنم خواب مونده بودید فکر کنم خواب میدید من رو اشتباهی بغل کردید
زیر لب اروم گفت

-بازم اون لعنتی تو خوابم بود
به حرفش زیاد توجه نکردم
-باشه معذرت ساعت چنده؟

+۷:۳۵

-وای دیرم شد ایناز زود لباسمو اتوکن

+چشم

از توی کمد یکشلوار جین مشکی با پیراهن جذب مشکی برداشتم تو این مدت با سلیقه اش آشنا بودم رنگ
های تیره رو بیشتر میپوشید لباساشو سریع اتو کردم و گذاشتم رو تخت از حموم خارج شد با دیدن بالا تنه
لختش دوباره احساس گرما کردم چرا من اینجوری میشم؟ سرمو انداختم پایین

+ اقا لباساتونو اتو کردم من میرم پایین
-باشه قهوه رو هم ببر نمیخورم

+چشم

سینی رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

خونه امیرسام خیلی بهتر از خونه اون افریطه بود اینجا سر جمع شاید توروز ۴ ساعت کار میکنم ولی
اونجا ۲۴ ساعت... تقریباً همه خدمتکارا باهم خوب شده بودن و از من خوششون اومده بود.. حوصله ام سر رفته
بود رفتم داخل حیاط با چشم دنبال جکی میگشتم که دیدم یک گوشه گرفته خوابیده اروم کنارش نشستم و
دست بین موهای پرز مانندش کشیدم چشماشو باز کرد تا منو دید سر جاش نشست الهی بگردم.. یکم باهش
بازی کردم و رفتم تا ناهار امیرسام رو آماده کنم میز رو چیدم و منتظرش نشستم ولی هر چقدر
صبر کردم ظهر نیومد حتما چون صبح دیر رفته کاراش عقب مونده وارد اتاق شدم و دراز کشیدم چقدر این
روز ادم هوا ی پدرو مادرمو کرده بود دلم میخواست برم بهشت زهرا یکسال میشه بهشون سر نزده بودم
از روی تخت بلندشدم لباسای بیرونمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون..
دست روی نوشته های روی سنگ قبر کشیدم

ماه بانو احمدی-علیرضا آریاپور-

اشک هام دونه دونه ریزش میکردن دلم خیلی گرفته بود مثل غروب جمعه

+مامان گلم یکی یه دونه من چرا تنهام گذاشتی کجا رفتی مامان نمیدونستی بدون تو میمیرم نمیدونستی
اینازت بدون تو هیچه.. مامان دیگه کسی نیست موهامو بیافه.. کسی نیست چشمامو نازکنه و بگه چشم رنگی
من.. مامان دیگه کسی ندارم که بر اش در دودل کنم.. خیلی بدبخت شدم.. مامان ندیدی بهم گفتن بی پدرو
مادر.. ندیدی چقدر تحقیر شدم.. مامان خیلی زود رفتی خیلی تنهام... از رو گوشیم اهنگی رو پلی کردم:

خدا چی رو از من گرفت

از چی دست بکشم

مادرم زیر خاک خوابه

بخدا قسم بلندنشده خودمو میکشم

چشاتو واکن پاشو ببین اشک
 رو توچشام
 تورو خدا چشاتو بازکن یکبار دیگه بزنتوگوشم
 صدای گریه مردم
 از غصع اینه که ترکم کردی
 بزرگشده ها همون بچه ای
 که وسط راه ولش کردی
 مامان چشاتو واکن
 ببین پاره تنت اشک میریزه
 مامان چشاتو بازکن ببین
 زیر سرم به جا دستت یک
 بالشت خیسه
 تولدمه

امسال جشنو تنها میگیرم
 خدا ازت هیچی نمیخوام
 به جا کادو بزار به جات بمیرم
 وسط اهنگ بود که گوشیم خاموش شد اه به خشکی شانس
 دست رو سنگ قبر باباکشیدم

+بابایی.. سایه سرم.. پشت پناهم... کجایی؟! باباجون بیا ببین دختر نازت چیکار شده!! پاشو ببین چه بلایی سرم
 اومده.. بابایی دیگه نیستی موهامو نازکنی بگی سیندرلا من... بابایی کاش هیچوقت اون عوضی رو
 نمیدیدی!! بابایی دلم برات تنگ شده...

هوا تاریک شده بود اشکامو پاک کردم بوسه ای روی سنگ قبر هردوشون زدم
 +بابایی مامانی من میرم ولی زود به زود میام دیگه از اون زندون ازاد شدم
 نمیدونستم امیرسام اومده یانه؟! استرس داشتم نکنه اومده باشه و بفهمه بدون گفتن بهش از خونه اومدم خارج
 شدم

امیرسام:
 با خستگی وارد خونه شدم ساکت و مسکوت.... همیشه دنبال آرامش و سکوت بودم با دیدن آمنه صداش زدم
 +آمنه

اومد سمتم....

بله اقا

+آیناز کجاس؟؟

-دوساعتی میشه از خونه رفته بیرون
 ابرو هامو بالا انداختم و کمی گره دادم چطوری بدون اجازه من از خونه خارج شده
 +باشه برو

گوشیمو دراوردم و شمارشو گرفتم عصبانی بودم ..
 -دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد

دستمو مشت کردم و مسیر سالن رو طی میکردم دختره خیره... سرخود کدوم گوری رفته دست بین مو هام کشیدم که صدای دراومد چشمامو ریز کردم سرمو برگردوندم با دیدن ایناز انگار عصبانیتی که فروکش شده بود دوباره خروشان شد به سمتش خیز برداشتم کمی ترسیدم از حالت چشماش میشد این رو فهمید +تو تا الان کدوم گوری بودی؟ مگه نمیدونی بدون اجازه من حق نداری بری بیرون نفس هام عمیق شده همش اثرات عصبانیت و خشم قابل کنترل بود.. تو چشمای مظلومش اشک نشست ولی بازم با لحن جسوری گفت

من رفته بودم بهشت زهرا سرخاک پدر و مادرم فکر نمیکردم برای رفتن به قبرستون هم باید از شما اجازه بگیرم

تو صورتش دقیق شدم چشمای ورم کرده و دماغ سرخش نشون میداد که گریه کرده -این دفعه میبخشمت ولی دفعه دیگه بخششی توکار نیست.

سرشو تکون داد و با بغض گفت

-چشم اقا

و سمت اتاقش دوید..

از این اشک و آه حيله انگیز دخترا متفربوادم اونم با گریه اش منو گول زد... لعنت به همتون.... سمت اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و روتخت دراز کشیدم میلی به شام نداشتم و استراحت رو ترجیح میدادم..

امیرسام:

امروز برام روز مهمی بود روز... عکس برداری... از صبح توخونه مشغول کارام بود تا عکس برداری ۴ساعت مونده

تنها دلخوشیم همین شرکت مدلینگم بود و بس....

مشغول کارام بودم که گوشیم زنگ خورد.. سارا بود مدل اصلی این عکس برداری گوشی رو جواب دادم +بله

-سلام امیرسام خوبی؟

+سلام ممنون چیزی شده؟

یکم مکث کرد

-ببین چیزه من امروز نمیتونم پیام بهت که گفتم اومدم دبی متاسفانه خواب موندم و به پرواز نرسیدم این چی میگفت!! اگه نیاد که من بدبخت میشم

+سارا چرا چرت میگی

-چرت نیست من خواب موندم و تا پس فردا هیچ پروازی به تهران نیست

خیلی عصبانی بودم عصبانی از این بی احتیاطی...

نه اگه امروز این عکس برداری انجام نشده همه اعتبار و آبروم از بین میره

گوشی رو با حرص روی زمین کوبوندم نمیدونستم چیکار بکنم!!....

در اتاق باز شد با عصبانیت به شخص روبه روم نگاه کردم دلم میخواست عصبانیتمو سرش خالی کنم

خواستم داد بکشم که نگاهم درگیرش شد موهای طلاییش باز اطرافش ریخته بود لباس فرمش تنش نبود به

جاش پیراهن استین حلقه تنگ مشکی با جوراب شلواری پاش بود اندام بی نقص و زیبایی چهره اش بدجور

تو چشم بود دستمو زیر چونه ام زدم بار دیگه انالیزش کردم چیزی کم نداشت.. با تعجب نگاهم کرد... میتونستم ازش به جای سارا استفاده کنم..اره همینه..

آیناز:

میز ناهار امیرسام رو چیدم و رفتم که صداش کنم ازش ناراحت نبودم چون حق داشت من خدمتکار اون بودم و باید اجازه میگرفتم...

اینجا زندان بود و امیرسام زندان بان...

پشت در اتاقش ایستادم که صدای شکستن چیزی به گوشم رسید در زدم و واردشدم امیرسام سرشو بالا گرفت و با اخم بهم زل زد کم کم از بالا تا پایین نگاهم کرد و به جای اون اخم لبخند محوی زد به خودم نگاه کردم چون دیشب لباس فرم کثیف شده بود امروز لباس دیگه ای پوشیدم

+ اقا بفرمایین ناهار

ولی انگار تو بهت بود و چیزی نمیشنید

از رو صندلی بلندشد یک دور چرخید و دستی به موهام زد و این چرا جنی شدی؟؟

- محشره

با بهت بهش نگاه کردم

+ چی محشره؟

-تو محشری

باز صدای قلبم و اون گرمای همیشگی...

-آیناز

+بله اقا

-مگه تو برای من کار نمیکنی!

+چرا اقا

-پس برو لباساتو عوض کن بیا بریم

این چی میگفت؟؟منو کجا میخواد ببره؟؟؟

-برو دیگه

+چشم اقا

گیج شده بودم از اتاق اوادم بیرون و سمت اتاقم رفتم یعنی منو کجا میخواد ببره؟؟

لباسامو عوض کردم امیرسام پایین تو ماشین منتظرم بود ایندفعه برخلاف اونروز خودم در ماشین رو باز کردم و نشستم پاشو روی گاز گذاشت و باز هم صدای جیغ لاستیک..

صدایی که هر بار میشنیدم خط رو اعصابم مینداخت...

توی راه به خیابونا نگاه میکردم گوشیش زنگ خورد

+بله

+ببین حدیث من دارم میام تو برو لوازمو حاضرکن

+اوکی بای

وگوشیشو انداخت رو داشبورده ...
 بعداز یک ساعت جلوی مجتمع شیکی ترمز کرد پیاده شدیم به سر در شرکت نگاه کردم
 (مُد استار)
 چه اسم باکلاسی
 -اینار بیا بریم
 دنبالش راه افتادم وارد مجتمع شدیم باد خنکی وزید با اسانسور رفتیم بالا نمیدونستم میخواد چیکارکنه؟! وارد
 اتاقی شدیم
 یک دختر فوق العاده جذاب که ارایش ملیحی هم داشت برگشت سمت ما... لبخندی بهم زد و دستمو گرفت
 -بیا بشین گلم
 خدایا اینا دارن چیکار میکنن برگشتم سمت امیرسام
 -اینجا چه خبره اقا؟
 -بشین زود
 -تا نگید چه خبره نمیشینم!
 دستی بین موهای لختش کشید
 -ببین اینار من امروز یک قرارداد خیلی مهم دارم مدل اختصاصیم نیومده مجبورم تورو فعلا جایگزینش کنم
 از حرفاش سردر نیاوردم مدل چیه؟؟؟
 -مدل چیه؟
 سعی داشت خنده اشو پنهون کنه از روی میز مجله ای برداشت عکس دختری که روی جلد بود نشون داد
 -مدل یعنی این از تو عکس میگیریم میندازیم رو جلد و معروف میشی...
 تو ذهنم پیچید.. معروفیت.. شهرت.. آرزویی که داشتم...
 -اها باشه
 روی صندلی نشستم دختره گفت
 -سلام گلم من حدیث هستم
 -منم اینارم
 -خوشبختم خوشگلم
 -منم
 امیرسام از اتاق رفت بیرون و حدیث هم مشغول کارش شد..
 بعد چهل و پنج دقیقه کارش تموم شد نگاهش مشتاق بود
 -خیلی نازشدی
 خواستم خودمو ببینم که گفت
 -قانون اول: تاوقتی کامل حاضرنشدی خودتو تو آینده نگاه نکن
 لباس رو با کمک حدیث پوشیدم و جلوی آینه ایستادم..
 این دختر تو آینه کی بود؟؟؟ منی که تابحال ارایش نکرده بودم حالا صورتم تغییر کرده بود موهام فر درشت
 اطرافم ریخته بود... ارایشی کاملا ملایم و رژلب سرخی که با این ارایش تطابق نداشت... به لباس نگاه کردم
 پیراهن مشکی بلند یقه هفت بازی داشت و از پشت دنباله داشت.. واقعا زیبا شده بودم و غیرقابل توصیف...
 در اتاق باز شد و قامت امیرسام رو داخل آینه دیدم برگشتم سمتش نزدیکم شد نگاه تحسین انگیزی بهم کرد

فوق العاده شدی

لبخندی زدم

بیا بریم که الان عکاسی شروع میشه

راه رفتن با اون لباس و کفش های پاشنه بلند که قدمو بلندتر نشون میدادیکم سخت بود..داخل یک اتاق شدیم

پسر جوونی عکاس بود یک پسر جذاب هم روی صندلی نشسته بود که درنگاه اول نظرمو جذب کرد ولی

به جذابیت امیرسام نمیرسید...

بعداز نیم ساعت که خسته کننده تر از خدمتکاری بود کار عکاسی تموم شد..خسته خودمو رو مبل انداختم...

لیوان آبی جلوی صورتم قرار گرفت سرمو بالا گرفتم که با دوتا چشم مهربون و شیطون روبه رو شدم

همون پسر جذابه بود

بفرمایید

لیوان رو ازش گرفتم

+ممنون

صندلی دیگه ای آورد و جلوم نشست با دقت به چهره ام خیره شد انگار دنبال چیزی میگشت

+دنبال چیزی هستید؟

از سوال ناگهانیم جاخورد

نه

+پس چرا من حس میکردم تو صورت من دنبال چیزی میگشتین

-داختم دنبال نشونه های خدا میگشتم که پیدا کردم...چشم های آبی به رنگ دریا..موهای طلایی مثل

گندمزار...

کلماتش جادویی بود...

چقدر شیرین بود..

این تعریف های سرزبونی...

دستشو جلوم آورد

-من باربد رضایی هستم

باهش دست دادم

+منم آیناز آریا هستم

-خوشبختم

+منم

از روی صندلی بلندشد و گفت

به امید دیدار

+خداحافظ

از اتاق خارج شد امیرسام اومد خوشحال بود

-آیناز بلندشو بریم خونه

+چشم اقا

باهش دوباره به اون اتاق برگشتیم ومن لباسمو عوض کردم سوار ماشینش شدم

-آیناز

+بله اقا

-از امروز تو دیگه خدمتکار شخصی نیستی

مدل اختصاصی خودم هستی

با این حرفش انگار دنیارو بهم دادن...دیگه نیازی به کلفتی نبود...و من همه اینارو مدیون امیرسام بودم...

+ممنون اقا

-دیگه نگو اقا بگو امیرسام

+باشه

جلوی پاساژ بزرگی پارک کرد

پپاده شو یکم برات لباس و وسیله بخرم

از ماشین پپاده شدیم و رفتیم که خریدکنیم..

بعداز کلی خرید برگشتیم خونه وارد ویلا که شدیم امیرسام آمنه رو صدا زد

-آمنه

+بله اقا

-از امروز دیگه ایناز تو این خونه خدمتکار نیست..به عنوان مهمون اینجاست..هرچی خواست براش فراهم

کنید

تو چشمای آمنه تعجب موج میزد آخه یکهوایی این همه تغییر واقعا زیادبود

+چشم اقا

وسایلامو برداشتم رفتم تو اتاقم یک عالمه لباس و لوازم آرایش خریده بود لباسارو چیدم و روی تخت دراز

کشیدم..از اینکه به موفقیت بزرگی رسیده بودم خوشحال بودم دیگه هیچ واهمه ای نداشتم که اگه اخراج بشم

چی میشه؟!اگه فلان بشه؟!و هزارتا فکر بیخود!!

از خستگی خوابم برد...

تقریبا هوا تاریک شده بود از روی تخت بلندشدم موهام خراب شده و آرایش صورتم بهم ریخته بود تصمیم

گرفتم یک دوش بگیرم لباسامو تو سبد لباس چرک ریختم شیر آب رو بازکردم قطرات آب گرم روی بدنم

فرود میومد حس گرما رو دوست داشتم...

حوله کوتاهمو پوشیدم و جلوی میز آرایش نشستم موهامو خیس بستم..تی شرت لیمویی با شلوار ساق کوتاه

مشکی هم پوشیدم..از اتاق زدم بیرون.

از توی آشپزخونه برای جکی غذا برداشتم و رفتم تو حیاط میدونستم کجا نشسته واسه همون رفتم سمتش

دستی به سرش کشیدم غذاشو جلوش گذاشتم شروع کرد به خوردن بعد رفتم تو خونه..جلوی تی وی

نشستم..بعداز یک ساعت صدای لاستیک های امیرسام تو خونه پیچید به ساعت نگاه کردم، اشب بود تی

وی رو خاموش کردم خواستم برم تو اتاقم که امیرسام بایک دختری اومد تو پذیرایی....

از روی کاناپه بلندشدم به امیرسام سلام کردم

+سلام خوبی

-ممنون تو خوبی؟

+او هوم

دختره که با کنجکاوای به ما زل زده بود پرسید

-عشقم معرفی نمیکنی؟

به دختره نگاه کردم موهای بلوند شده و چشم های طوسی که نمیدونم لنز بود یا رنگ اصلی چشمش..دماغ و لب و بینی عملی..ولی هیکلی بی نقص و فریبنده..در کل دختر لوندی بود...

امیرسام درحالیکه به من نگاه میکرد گفت

-ایشون آیناز مدل اختصاصی من..

به اون دختره اشاره کرد

-ایشونم دلر با دوست دخترم

با غرور بهم نگاه میکرد دستشو با اکراه اورد جلو

-خوشبختم

باهش دست دادم

+منم

امیرسام گفت

-آیناز بشین خسته میشی

روی کاناپه نشستم دلر با مانتوشو در آورد تاب سفیدی تنش بود که همه اندام حساسشو به چشم میکشید رفت بغل امیرسام نشست نمیدونم چرا دلم گرفت نمیخواستم این صحنه رو ببینم!!! پاشدم با اجازه ای گفتم و رفتم تو اتاقم..امشب من چم شد؟؟مگه امیرسام بامن چه نسبتی داره؟؟مگه من دوستش دارم!!هیچ چیز رو درک نمیکنم!!!

روی تخت دراز کشیدم بهتر بود از این فکرای الکی و بیخود دست بکشم..

ساعتای دو نصفه شب بود که خیلی تشنه شدم هرچی دنبال گشتم پارچ آب رو پیدانکردم در اتاق رو باز کردم و رفتم آب بخورم وقتی اب خوردم یکم سر حال شدم خواستم برم بالا که صدای آه و ناله شنیدم اول فکر کردم توهم زدم ولی بعد دیدم صداها از بالا میاد از پله ها بالا رفتم نزدیک اتاق امیرسام که شدم صداها بیشتر شد پس بگو دارن چیکار میکنن.سریع خودمو به اتاقم رسوندم..امیرسام هم یکی بود مثل کیان..شهوت ران و پست..یکمی ترسیده بودم..میترسیدم بلایی که کیان سرم نیارود رو امیرسام انجام بده..باید یک فکری میکردم....

صبح سرمیز صبحانه نشسته بودم و مشغول شدم با صدای ترق ترق کفشای دلر با سرمو بالاگرفتم دستش

دور بازوی امیرسام حلقه شده بود پوزخندی زدم که از چشم امیرسام به دور نمود

سرمو تکون دادم که امیرسام هم همینکارو کرد صبحانه مو خوردم و رفتم تو پذیرایی..روبه روی تی وی نشستم حوصله نگاه کردن سریال رو نداشتم زندگی خودم بی اندازه شبیه سریال بود..صدای دلر با رو شنیدم

که داشت حرف میزد و باصدای طرف فهمیدم مخاطبش امیرسامه

-امیرسام

+بله

یک تاکسی بگیر من برم

+چشم

بعد از نیم ساعت تاکسی اومد و بعد هم رفتن دلربا..نمیدونم چرا بعد رفتنش احساس خوشحالی میکردم...امیرسام وارد پذیرایی شد کنارم نشست بهترین موقع بود تا تصمیمی که دیشب گرفتم رو بهش بگم!!!

+امیرسام

-بله

گفتن تصمیم یکم سخت بود

+ببین چیزه

-ایناز بگو از پیچوندن بدم میاد

+من از اینجا میخوام برم

سرش که تو گوشیش بود را بالا آورد جوری که صدای ترق استخوانش را شنیدم

-چییی؟؟

تو چشمات زل زدم میدونستم بهترین راه همینه

+من میخوام برام یک خونه بگیری کارم که مشخصه پس نگرانی وجود نداره

از جاش بلندشد خواست چیزی بگه که پشیمون شد

-باشه تا فردا پس فردا برات یک خونه پیدا میکنم

+ممنون

خواستم برم تو اتاقم که گفت

-امشب یک مهمونی دعوتیم خونه باربد همه طراح های مد و شرکت دارای معروف هم هستن پس به

خودت برس..

+باشه

از پله ها رفتم بالا و تو اتاق وارد شدم.

بعد از دوش کوتاهی مقابل میز آینه نشستم میدونستم امشب دلربا هم حضورداره دلم میخواست بهتر و

زیباتر از اون باشم...موهای خیس و طلاایمو با دستگاہ فر ریز کردم... باگیره پروانه شکلی که روش

پراز نگین بود آبشاری بستم...خط چشم باریکی پشت چشم کشیدم و سایه خاکستری زدم...رژلب جگری

هم رو لبام کشیدم..از تو کاور پیراهن سورمه ای رنگی دراوردم و پوشیدم مدل لباس شیک و قشنگ

بود...کفش های مشکی پائینه بلندهم پام کردم و از اتاق خارج شدم امیرسام تو سالن نشسته بود و مشغول

بود بهش نگاه کردم کت و شلوار سورمه ای با پیراهن سفید..خوشتیپ و جذاب...

اوپس... چ جالب ست شدیم...خدا بخیر کنه بهتره جلو دلربا نباشم...خب حقم داره دوست پسرشه...

امیر سام حواسش به گوشیش بودو یه لبخند کوچیک هم گوشه لبش معلوم نیست کیه که لبخند به لبش

آورده...

-بیخشید من حاضرم

سرشو بلافاصله به طرفم برگردوند...اما نگاهش حواسش جای دیگه بود...انگار فقط نگام میکرد..بعد چند

ثانیه نگاهش رنگ دقت گرفت اروم بلند شد به طرفم اومد

نگاهش عجیب بود نمی دونم..نمیدونم تا به حال این نگاهشو ندیده بودم...

تحسین..عصبی....خونسرد...

همه چی بود یا من نمیتونستم درک کنم

-اقا امیر سام
 -اه اصلا اقا بهش نمیاد امیر سام صدام کن همکار
 با خند زل زد بهم:
 -ولی
 -چشمات به کی رفته ایناز؟
 سردم شد... یه جوری گفت اسممو با بمی صداتش ولی کشیده... کاش همیشه اسممو صدا کنه...
 اه ول کن این حرفارو دختر
 -الوووو باز رفت اون بالا
 -ببخشید باشه حتما
 -خب
 -خب
 -اسمم چی بود پس؟
 با شیطنت یکم خم شد رو صورتتم و ی ابروشو انداخت بالا
 خیلی با مزه شده بود داشت خندم میگرفت
 اروم گفتم:
 -امیر سام
 -چی نشنیدم همکار
 ببا یکم تخرسی زل زدم تو صورتش یکم خودمو کشیدم بالاتر گفتم:
 -امیر سام
 چمشاش یکم لرزید:
 دهنشو باز کرد چیزی بگه ک
 زنگ درو زدن
 صورتش جمع شد و بلافاصله عقب کشید
 ولی من..
 همینطور به جای خالیش نگاه میکردم....
 نباید خودمو وارد این فکرای مسخره کنم..نباید شوخی بیش از حد کنم...
 یکی از خدمه رفت جلو در و بلافاصله صدای با ناز دلربا اومد
 -عزیزمم امیر سام لیدیت اومد
 بعدم با مزه خندید
 معلوم بود ادم شوخیه...
 نمیخوام بد بگم ولی طنزیش مسخره نبود...انگار وارد بود چی بگه..رفتم جلو و دستمو دراز کردم
 -سلام دلربا خانم
 -اوه هانی سلام بابا بگو دلربا
 -اوکی عزیزم بهترم هست واس خودم سخت بود
 لبخند با مزه ای کرد و سرشو برگردوند امیر سام و صدا زد
 -کجایی امیر سام پ اوووف...دیر نشه
 جالب بود دلربا حتی به تیپم نگاه نکرد

ولی لباسش واقعا زیبا بودی قرمز اناری خاص
پشت لباسش به صورت لخت رو زمین کشیده میشد و قدشو کشیده تر میکرد
با اینکه یکم ازش بلند تر بودم ولی حس میکنم کفشش از کفش من بلند تر بود
پشت لباسش دو بند به صورت ضربدری خورده بود

-اومدم دلربا، ایناز جان آماده ای..

سره دلربا بلافاصله سمت برگشت..

مگه اینازم میاد؟

-نمیدونی مگه؟ ااره میاد

امیر سام در حالی ک از پله ها پایین میومد گفت:

به جای مانکن مخصوصمون ک پروازش عقب افتاد، تز دادم ایناز و ببریم..

همه شرکا موافق بودن ... و استقبال کردن.. قراره تست تاپ مدلم بگیریم ازش ببینیم حالا چی میشه..

-اما امیر ایناز نه درس خونده نه میدونه چی به چیه بهتر نی یکی ک وارد تره بیاریم ببین فیس زیباتر
زیاده من خودم..

امیر سام اومد جلومو و نگاه گذرای به صورت بغض کردم انداخت نیمچه اخمی کرد به دلربا گفت:

-یعنی من انقدر تازه کارم ک بی برنامه بدون مقیاس اینو گفتم؟

من خودم بهش کمک میکنم دوره هاشو بره و مدرکشو بگیره ... در ضمن..

جلوی من و ایساد و با لبخند مهربونی گفت:

-این همکار ما از بقیه خانمای عملی(ببخشید اینو این امیر سام گفته من بی تقصیرم)

که به جای استفاده درست از زیبایی بدتر میکنن ...

فیس طبیعی و اروپایی ایناز تکه مخصوصا موهاش و چشاش

حس کردم نفس کم اوردم..

اولین بار بود ک یه غریبه یه پسر اونمم پسر خانم ..امیر سام زل بزنه بهم..و تحسینم کنه...

بغضم باز گرفت ولی خوشحالی...

دوس داشتم ازش تشکر کنم...

به خاطر تموم لطفاش..

دلبر در حالی ک رفت سمت کیفش پشتش به ما بود سریع گفت:

-بریم دیر شد امیر

و با عجله رفت سمت در

-امیر سام

برگشت سمتم و نگاه کرد

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-هیچوقت خوبیاتو فراموش نمیکنم... واس همه خوبیات ممنون ...میتونستی در حقم نکنی...ولی

-ایناز بیا بریم دختر اینا چیه میگی من فقط یه استارتم کوتاه میگم بهت اگه خودت سعی نکنی چیزی

نمیشه..حالا باهم حرف میزنیم بیا بریممم..

در حالی ک دستمو میکشید و من

یه ان برقی از دستم گذشت ..حس کردم ...چقدر این مرد دستش گرمه محکم دستمو گرفت و من شرمزده دنبالش کشیده شدم سمت در

نزدیک ماشین شدیم دستمو از بین دستای امیرسام کشیدم و سوار شدم دلر با جلو نشسته بودم امیرسام باهمون استایل مخصوصش پشت فرمون نشست و راه افتاد پنجره رو کمی پایین دادم هوا سرد بود تیکه ای از موهام که باز بود پخش شد تو صورتم با سرانگشت دادم کنار که نگاهم با چشمای امیرسام گره خورد هر وقت میدیدمش قلبم تندمیزد حالمو درک نمیکردم صورتمو برگردوندم دلم نمیخواست بیشتر از این خودمو پیشش ضایع کنم این مرد بیش از اندازه جذاب بود ولی اون خودش کسی دیگه رو دوست داشت پس خیال محض ممنوع... از ماشین پیاده شدیم به ویلای مجلل روبه روم نگاه کردم ماشین های لوکس کنار هم پارک شده بودن و صدای موزیک تا بیرون میومد..هرسه نفرمون وارد ویلا شدیم از دور باربد رو دیدم که با لبخند سمت ما میومد..

-سلام به همگی

امیرسام:علیک

دلر با:سلام باربدجون

ااه چه لحن چندشی داره..

+سلام آقای رضایی

باربد خنده ای کرد

-راحت باش

+باشه

-بفرمایین بشینید

سمت میز راهنماییمون کرد..به مهمونا نگاه میکردم ادمای پولدار و خوش لباسی که میرقصیدن و نوشیدنی میخوردن...امیرسام نزدیکم شد

-راحتی؟؟

+اره راحتم

-اوکی

ازم دور شد و سمت چندتا مرد رفت..

از روی میز لیوان نوشیدنی برداشتم و خوردم گلومو زد مزه الکل میداد..گذاشتم روی میز و به جمع نگاه کردم از دور دیدمش باهمون پوزخند نگاهم میکرد ته دلم ریخت این اینجا چیکار میکرد؟؟خاطرات اون خونه لعنتی و اذیت های نصفه شب دوباره یادم اومد!!

کیان از دختری که باهش لاس میزد فاصله گرفت و سمتم اومد...

خودمو صاف کردم دستام سرد شده بود دستشو مقابلم دراز کرد

-سلام ایناز

دلر با با کنجکاوای به ما نگاه میکرد دستمو جلو بردم لرزش دستام به طور نامحسوسی معلوم میشد

+سلام اقا کیان

خواست کنارم بشینه که جاشو یک نفر دیگه گرفت نفس راحتی کشیدم از بوی ادکلنش شناختمش امیرسام بود ناجی همیشگیم...

-مشکلی پیش اومده؟

سرمو تگون دادم کیان با اخم از میز ما فاصله گرفت

-میخواست ادیتت کنه؟

+نه

نور سالن کم شد اهنگ ملایمی پخش شد دلربا دست امیرسام رو گرفت و باهم رفتن وسط پیست رقص دستای ظریف دلربا دور گردن امیرسام حلقه شد حقا که این دختر واقعا هم دلربا بود هیکل مناسب و ظریف..

-افتخار میدی!

بالبخند منو دید میزد

+افتخارچی؟

-رقص

+چرا که نه

دستم گرفت و رفتیم وسط پیست رقص دستاش برعکس دستای امیرسام سرد بود...

ومن این سردی رو دوست نداشتم من گرمای دستای امیرسام رو میخواستم...

وای من چم شده؟؟ چرا این فکر و میکنم؟؟ اروم اروم تگون میخوردم امیرسام رو دیدم اونم به من نگاه میکرد اخم داشت... نمیدونم از این اخم یا نگاه گرفته امیرسام بود که ته دلم ریخت از باربد فاصله گرفتم و با شدت سمت باغ دویدم بغض گرفته بود بغضی که دلشون نمیدونستم!! قطره اشکی چکید به خودم نهیب زدم

چته ایناز... چته؟؟؟ یکی بهت محبت کرده هوا برت داشته؟؟ فکر کردی خیالیه!! هااا چته؟؟اره حق با

تویه!! نباید خیالات دخترونه داشته باشم!! اشکامو پاک کردم و خواستم برم داخل که دستم کشیده شد و منو سمت عقب کشوند خواستم جیغ بزنم که...

خواستم جیغ بزنم که صداش زیر گوشم پیچید

-اروم باش منم

برگشتم سمتش همون لبخند رو صورتش بود نزدیکم شد عقب عقب رفتم که خوردم به درخت

تیکه از موهامو تو دستش گرفت

-چرا از من فرار میکنی؟

+نه اقا...

دستشو گذاشت رو دهنم

-باز تو رسمی شدی

دستشو از رو لبام برداشتم

+ببخشید باربد اینطوری نیست

نزدیک تر شد جوریکه قفسه سینه ورزیده اش با هیکلم درگیر شد گرم شده بود نفس هاش رو صورتم پخش میشدن برعکس دستاش نفساش گرم بودن...

-پس چرا وسط رقص اومدی بیرون؟

+حالم خوب نبود

موهامو نوازش میکرد صورتشو آورد جلو و ناگهانی بوسه ای روی گونم گذاشت

تو نیومده منو دیوونه کردی

این چرا همچین میکنه؟؟؟خدایا چرا همه مردا مثل همین؟؟؟لب هاش رو گونه هام بود هنوز!خواستم فاصله

بگیرم که

-آیناز

با دیدنش بهت زده شدم امیرسام با اخم های توهم به ما دوتا زل زده بود دستای باربد دورکمرم حلقه شده و

لب هاش روی گونه ام...باربد ازم فاصله گرفت و کتشو صاف کرده منم دستی تو موهام کشیدم

+بله

بیا تو

+چشم

هنوز تو شک کار باربد بودم وارد ویلا شدیم....

امیرسام تا آخر مهمونی اخماش توهم بود و تاجایی میتونست مشروب میخورد ومن بیشتر میترسیدم از این

مشروب خوردن ها خاطره خوبی نداشتم!!اخرشب تا خونه با هزار ترس و لرز و صلوات فرستادن رسیدیم

دلر با هرچی خواهش کرد شب بمونه ولی امیرسام با دعوا فرستادش وارد خونه شدیم داشتیم میرفتم سمت

اتاقم که دستم کشیده شد امیرسام بود چشم هاش به سرخی میزد و رگ های گردنش بیرون زده بود دستمو

فشار محکمی داد

+میشه ولم کنه

دستم با شدت ول کرد که به دیوار خوردم احساس کردم مهره های کمرم جابه جا شد اومد نزدیکم از شونه

هام گرفت و به دیوار تکیه داد لبهاشو نزدیک گوشم آورد

-مزاحمت شدم مگه نه؟

+کدوم مزاحمتی؟

انگشتشو رو گونه ام کشید...

-چه حسی داشتی وقتی بوست میکرد

منظورشو فهمیدم از قضیه باربد عصبانی بود

+اونجوری نیست که فکر میکنی!

-انکار نکن خودم دیدم لعنتی

+ولی...

سیلی تو گوشم زد که پرت شدم رو زمین

من ساده فکر کردم تو...توی هرزه پاکی...خواستم از دست کیان نجاتت بدم ولی فهمیدم توهم یکی هستی مثل

بقیه..اب نمیبینی وگرنه شناگر خوبی هستی!!

بغض کرده بودم بغضی که مثل سیب تو گلوم جاخوش کرده بود شنیدن این حرفا از دهن کسی که دوستش

داشتم خیلی سخت بود قلبم میسوخت و اشک هام نمکی بودن رو سوزش قلبم...

دوباره اومد سمتم موهامو چنگ زد از درد چشممو بستم

-چته ساکتی؟؟؟

+ولم کن تو اصلا چی میدونی از امشب

-هه چشم همه چیزو دید نیازی به شنیدن نیست

عصبانی شدم اصلا اون کیه که برای من ادعای وجود بکنه

+تو کی هستی؟؟ بابام؟؟ داداشم؟؟ عشقم؟؟ نامزدم؟؟ شوهرم؟؟ چیکاره منی که حالا رگ غیرتت قلبمه کرده هان
دندوناشو باحرص روی هم سایید

-الان حالیت میکنم من کی ام؟؟

دستم گرفت و کشون کشون سمت اتاق خواب برد پرتم کرد رو تخت صاف نشسته حالتش عادی نبود...

یک ادم مست مگه حالت عادی هم میفهمه؟؟

درو قفل کرد و سمت اومد فهمیدم که چی در انتظارمه!؟

+لط...فا...برو برو ولم کن

پوزخندی زد

-چرا برم؟؟ مطمئن باش از باربد وارد ترم!! گربه چشم رنگی!

خواستم جوابشو بدم که گرمی لبهاشو رو لبم حس کردم انگار این ادم از جنسه آتیشه همه بدنش داغ و
سوزنده است...

با ولع میبوسید و کمی هم خشن بود...

دست و پا میزد ولی مگه هیکل گنده اون چیزی رو حس میکرد لباشو برداشت و ایندفعه گذاشت دورگردنم

مک میزد و من هر لحظه بیشتر میترسیدم

+ولم کنننننن لعنتی بسسس کن

تورو به هرکی میپرستی ولم کن

ولی انگار کر شده بود...

گردنمو ول کرد روم خیمه زد تو یک حرکت پیراهنمو جرداد و حالا بدنم برهنه مقابلش بود حریصانه نگام

میکرد بدنم از ترس به لرزش افتاده بود خدایا خودت کمک کن..خدایا نذار امشب باعث پشیمونی هر دو مون

بشه..اشک هام قابل کنترل نبودن...

پیراهنشو دراوردو بدنشو روی بدنم کشید

-خیلی دلبری میدونستی؟؟

با جیغ گفتم

+ولم کن عوضی توهم مثل کیانی...

دستشو اوردو سیلی دیگه هم نثار صورتم کرد ایندفعه مزه خون تو دهنم پخش شد

-منو با هیچکس مقایسه نکن

سرشو بین سینه هام گذاشت و میبوسید کم کم حس کثیف شهوت بهم دست داد دیگه چیزی رو حس نمیکردم

ولی این یک تجاوز بود...

نه یک رابطه عاشقانه...

لباساشو کند و.....

اونشب صدای گریه من...

صدای شکستنم...

صدای نابود شدنم...

تو اون اتاق پیچید...

اون مرد ارضاشد....

از روی صندلی بلندشدم
+ ولی چی؟؟ پشیمونی؟؟ احساس ندامت میکنی؟؟ زکی اقا پشیمونی تو هیچی رو درست نمیکنه!! حس ندامت
برای من بکارت همیشه!!
سر شو تو دستاش گرفت

-نمیدونم چی بگم ولی جبران میکنم
پوز خندی زدم کم کم به قهقه تبدیل شد انگار دیوونه شده بودم
+ جبران؟؟ چی رو جبران میکنی؟؟ گناه دیشبو؟؟ شکسته شدن من رو؟؟

باشه دنیای دخترانمو پس بده؟؟ یا لااااا
مگه نگفتی جبران میکنم پس زود باش

-آیناز

دستم آوردم بالا

+ ساکت باش امروز میرم خونه ای که برام پیدا کردی الانم گمشو بیرون میفهمی...

لباساشو برداشت

-باشه ولی..

+ گفتم بیروون

از اتاق رفت بیرون دوباره هق هق کردم این گریه های لعنتی انگار تمومی نداشت.. اشکامو پاک کردم
موهامو خیس بستم لباسامو پوشیدم و وسایلمو جمع کردم دلم میخواست هرچی زودتر از این خونه لعنتی
برم!! خونه ای که الان مثل زندان بود!

بعد از یک ساعت یک ماشینی اومد دنبالم موقع رفتن امیرسام با حسرت و پشیمونی نگام میکرد ولی
دیر بود...

واسه پشیمونی دیر بود...

واسه حسرت خوردن.....

با نفرت نگاهش کردم و سوار ماشین شدم سرم دردمیکرد حالت تهوع داشتم و انگار دنیام داشت دور سرم
میچرخید دست تو کیفم کردم و شکلاتی داخل دهنم گذاشتم کم کم حالم بهتر شد راننده جلوی یک خونه
ویلایی شیک نگاه داشت چمدون وسایلمو برداشتم و راه افتادم سمت خونه یک خونه ویلایی که تو بهترین
منطقه تهران ساخته شده بود نمای خونه مشکی قرمز و ترکیبی از خاکستری... مرده درو باز کرد داخل
خونه رفتم نگاه سرتاسری انداختم سالن پذیرایی بزرگ که با مبل های چرم آلبالویی و پرده های مشکی
قرمز به نما اومده بود وسایلم کامله..

-خانم امری نیست؟

+نه

-خدا حافظ خانم

+بسلامت

تا مرده رفت شالمو در اوردم و از پله ها بالا رفتم سه تا اتاق بالا بود در اتاق اول رو باز کردم.. یک اتاق با
ترکیب رنگ سفید و بنفش دوتا رنگ آرامش بخش در کنار هم.. تخت گرد بنفش.. سرویس چوب سفید و
لوستر بزرگ.. مانندمو در اوردم به خونه جدیدم خوش اومدم... هه باچه خاطره خوشیم اومدم.. لباسامو داخل
کمد چیدم.. احساس ضعف میکردم از پله ها اومدم پایین وارد اسپزخونه شدم در یخچال رو باز کردم

خداروشکر پر بود یکم کالباس با نون برداشتم و خوردم روی کانپه دراز کشیدم و تی وی رو روشن کردم
زدم یک کانال سریال کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد...

باصدای زنگ در چشمم باز کردم زمان از دستم در رفته بود خونه تاریکه پس حتماشب شده دوباره
صدای زنگ در خطی بین افکارم انداخت از روی مبل بلندشدم چراغ روشن کردم و سمت در رفتم درو
باز کردم با دیدن بارید ابرویی بالا انداختم این اینجا چی میخواست؟؟

باحالت طلبکارانه بهش زل زدم

-سلام

+سلام کاری داشتی؟

-میشه پیام تو؟؟

بهش دقیق نگاه کردم کنار لبش خونی بود و صورتش هم کمی کبودشده...

+اره

از جلوی در رفتم کنار وارد خونه شد پشت سرش راه افتادم و روی مبل نشستیم از این مرد خوشم نمیومد
اگه دیشب اون کار رو نمیکرد دیشب بهم تجاوز نمیشد...

هه چه سرنوشتی سه تا پسر تو زندگیم بودن..

یکی دنبال فرصت واسه تجاوز..

یکی عامل تجاوز...

یکی هم متجاوز...

چه سرنوشت درخشانی....

حوصله کسیو نداشتم و میخواستم زودتر بره

+کاری داشتی اومدی؟؟

دستاشو تو هم گره داد

-بین ایناز امیرسام اومد پیش من..

دستمو اوردم بالا

+لطفا اسم اونو جلوی من نیار

-آیناز

+ساکت بارید اگه میخوای بگی اون پشیمونه و فلانه..بدون من خر نیستم پس الکی گوتو خشک نکن که
خبری از جای نیست..

-ایناز گوش کن امروز اومد پیش من...منو کتک زد..گفت اگه تو دیشب اون کارو نمیکردی من به ایناز
دست درازی نمیکردم..من متاسفم

پوزخندی زدم

+فراموش کن..تو شاید مقصر باشی ولی مقصر اصلی اونه و حالا دنبال دلیله تا خودش تبرعه کنه....

-تو الان عصبانی هستی درکت میکنم روحت صدمه دیده

کنترلمو از دست دادم و جیغ زدم

+روح صدمه دیده ههههه؟؟ قلبم صدمه دیده؟؟؟؟

با دست رو قلبم زدم

+این لعنتی درد میکنه...میسوزه...میفهمی
حالا برو لطفا بارید حالم خوب نیست برو بعدا بیا
انگار اونم حالمو فهمید چون زود قانع شد
-باشه بای
+بسلامت

روی مبل نشستم دستام میلرزید خدایا دیگه تحمل ندارم دیگه نمیدونم چیکارکنم؟؟ سرم درد گرفت از روی
مبل بلندشدم بعداز کلی گشتن یک قرص خواب پیدا کردم و خوردم..به خودم فکر کردم..
به امیرسام....
به دیشب.....

چرا امیرسام اینکارو کردی؟؟
چرا همه فکرامو داغون کردی؟؟
چرا لعنتی؟؟؟

شیر دوش رو بستم و حوله پوش از حموم خارج شدم دیشب بارید زنگ زده بود و گفت که میاد دنبالم تا
واسه کلاس های مدلینگ و قرارداد بریم شرکت...
موهامو خشک کردم دلم نمیخواست ظاهرم بدباشه چون میدونستم امروز حتما امیرسام رو میبینم...
موهامو باکش محکم بستم و جلوشو با اتو صاف کردم و فرق کج ریختم..خط چشم گریه ای دور چشمام
کشیدم و داخل چشمامو مداد کشیدم...رژلب گلبهی رو هم لبام کشیدم...مانتو جلویاز مشکی که روش حروف
لاتین انگلیسی داشت با ساپورت مشکی پوشیدم..شال مشکی هم سرم کردم..کامل بود...صدای زنگ در بالا
اومد باریده..کفش های سنتی مشکی هم پام کردم..درو بازکردم

+سلام
-سلام خوبی؟

+اره بدک نیستم
-بریم دیرنشه

سرمو تکون دادم سوار جنسیس مشکی بارید شدم تموم مدت اهنگ بی کلامی پخش میشد که بدجور روی
مخم راه میرفت جلوی کمپانی و ایستاد باهم وارد مجتمع شدیم جلوی اتاقی و ایستاد و بعداز چندثانیه باربدگفت
-بین الان با امیرسام روبه رو میشی
+میدونم بریم

سرشو تکون داد وارد اتاق شدیم همه نگاهها سمت ما دونفر چرخید امیرسام،دلربا،و چندنفردیگه...
بدون توجه به نگاه خیره امیرسام روی صندلی نشستم

بعداز چند دقیقه برگه هایی رو امضا کردم از اتاق زدم بیرون...
رفتم داخل حیاط به اکسیژن نیازداشتم تموم مدت گرمای نگاه امیرسام مثل آتیش تو جونم افتاده بود شالمو
دراوردم و کش رو شل کردم..

تقریبا پشت مجتمع بودم و کسی اون اطراف پیداش نمیشد به درخت پشت سرم تکیه دادم نفس های پیاپی
میکشیدم تا هوا داخل ریه هام بره..

چرا من هنوزم با دیدن این مرد گرم میشم؟؟؟
مگه من ازش متنفر نیستم؟؟

مگه اون به من تجاوز نکرد؟؟
پس چرا هنوز قلبم برایش میزنه؟؟

من ساده دل؟؟؟

عاشق شدم؟؟؟

با چهارتا محبت دل باختم؟

اره منه محبت ندیده...

دل باختم...

دل به اون اخم ها باختم..

دل به اون محبت باختم...

دل به اون جذابیت باختم...

کاش عاشق نمیشدم..

زود بود..

ولی حالا که عاشقتش بودم..

زد همه چیزو خراب کرد..

اون شب نحس همه چیزو بهم ریخت...

خنکایی رو گونه ام حس کردم بازم گریه ام گرفت..

کاری که این چندروز عادی شده بود...

دستی دور شونه ام نشست و منو تو بغلش کشید!

شناختمش...

خودش بود.....

همون عطر....

چرا تو بغلش ارومم؟؟

چرا جیغ نمیزنم؟؟

مگه اون بهم تجاوز نکرد؟؟

چرا این قلب اروم گرفته!!؟

-اروم باش یکی یه دونه من

انگار همین حرف اتیشم زد هق هقم بلندترشد..

به سینه ستبرش مشت زدم

+چرا اینکارو کردی؟؟چرا اونشب به خواهش هام جواب ندادی؟؟چراااااا؟؟؟؟

-هیسسس اروم باش من پشیمونم

از این کلمه متنفر بودم پشیمونم چرا نمیگی معذرت میخوام!!چراااا؟؟؟؟

از بغلش خودمو بیرون کشیدم و دویدم بیرون صدای داد امیرسام و جیغ لاستیک ماشین...

ماشین باهم فاصله کمی داشت که دستم کشیده شد و باشدت پرت شدم روی زمین از درد و شوک چشمامو

بستم سرزانوم به شدت میسوخت

صدای فحش های رکیکی که اون مرد به من میداد تو گوشم پیچید و بعدهم صدای لاستیک هاش...حس

کردم نفس های یک نفر رو صورتم درحال حرکت...چشمامو بازکردم که دوتا تیله رنگی رو دیدم چشم

هایی که رنگشون قابل تشخیص نبود... معلوم نبود خاکستریه یا آبی... به بقیه صورتش چشم دوختم موهای مشکی.. لب و بینی متناسب با صورت... و ته ریش ظریفی که جذاب تر نشونش میداد.. بعد از چندثانیه زود گفتم

+ببخشید میشه از روی من بلندشید

بدون هیچ حرفی از روی من بلندشد و لباساشو تکوند

-دفعه دیگه بیشتر مواظب باشید خانم

+باشه ممنون بازم

سرشو تکون داد و سمت مجتمع رفت به تپیش نگاه کردم بهش نمیخورد مدل یا یکی از شرکا باشه.. مهم نیست..

-حالت خوبه؟؟

سعی کردم بی تفاوت باشم درحالیکه قلبم بر اش از سینه داشت خودشو بیرون میکشید
+بله

شالمو روی موهام صاف کردم مانتمو مرتب کردم ساپورتم که حالا سرز انوهاش پاره شده بود.. جلوی ماشین دست بلندکردم و سوار شدم...

چرا امیرسام نگفت وایستا...

چرا نگفت معذرت میخوام...

چرا اون بی تفاوت تر از من شد....

خدایا دیگه نمیدونم چیکار کنم؟؟

خدایا خودت این عشق بی خود رو از دلم خارج کن...

خدایا کمک کن....

با خستگی وارد خونه شدم و درو بستم... شال و مانتمو زود کندم و انداختم روی مبل سمت اشپزخونه رفتم و لیوان آب سردی خوردم آخیششششش لباسمو برداشتم و از پله ها رفتم بالا در اتاقمو بازکردم لباسارو انداختم پایین و خودمم پرت شدم روی تخت. وای خدا چقدر خسته شدم...

به سقف چشم دوختم از اون شب نحس دوماه گذشته تو این دوماه فقط یکبار امیرسام رو دیدم.. کلاسام شروع شده و از صبح تا ظهر سر کلاس... زندگیم روال عادیشو پیدا کرده از این روال عادی خوشحالم... فقط یک چیز اذیتم میکنه...

قلبی که برای امیرسام داره میزنه...

قلبی که زود عاشق شد...

زود وا دادم....

خیلی زود...

چشامو بستم و کم کم خوابم برد...

بعد از اینکه کلاس تموم شد از مجتمع زدم بیرون که گوشیم زنگ خورد باربد بود

همونجور که تماس رو وصل میکردم دستمو بالا اوردم و سوار تاکسی شدم

+بله

-سلام ایناز خوبی؟؟

+سلام ممنون تو خوبی؟

-اره بین باهت یک کاری داشتم!؟

کنجکاو شدم تا بدونم کارش چیه؟؟

+بگو

-پاسپورت داری؟؟

+نه براچی؟؟

-بین یک سفر کاری داریم به ترکیه توهم باید باشی چون اونجا کار عکس برداری داریم

+اها

-من شب میام که مدارکو بگیرم تا برات پاسپورت جورکنم

+اوکی ممنون شب منتظرتم

-باشه فعلا

+بای

گوشی رو قطع کردم تو این مدت با باربد خیلی خوب شده بودم مثل یک برادر و حامی کمکم میکرد..

ولی حمایتاش از جنس حمایت های امیرسام نبود....

و من چقدر دلتنگ اون حمایت ها بودم...

سرمو تکون دادم تا این فکرهای الکی و بیهوده از سرم بیرون بره...

سرخ کن رو خاموش کردم و سیب زمینی های برشته رو از داخل روغن بیرون اوردم خب کارم تموم شد

خورشت قیمه که حاضر بود برنج هم پخته بودم..

رفتم داخل اتاق.. لباسای گشادمو با یک تی شرت آستین حلقه صورتی و شلوارک سفید عوض کردم موهامو

باز کردم و شونه زدم حالا خوب شد...از صدای زنگ در که به صورت یکی در میون زده میشد فهمیدم

باربد پشت دره ازپله ها اومدم پایین و درو بازکردم باربد مثل همیشه با لبخند پشت در بود

-سلام

+سلام بیا تو

دسته گل رز صورتی رو بهم داد و رفت سمت پذیرایی گل هارو به بینی ام نزدیک کردم و بو کشیدم و اای

محشره...

از همون جا جیغ زدم

+باربد دستت طلا عالیه

گل هارو داخل گلدون گذاشتم دوتا لیوان چای ریختم و بردم تو پذیرایی

+بفرمایید

-ممنون

روی کاناپه نشستم و به باربد که با حالت نگرانی و تفکر بهم زل زده بود خیره شدم حس کردم یک اتفاقی

افتاده و باربد نمیخواه بهم بگه

+حالت خوبه باربد؟

سرشو تکون داد چایمو خوردم و رفتم میز شام رو چیدم باربدهم بعداز چنددقیقه اومد و نشست سرمیز...

غذاشو کشیدم و برای خودم هم غذا کشیدم مشغول بودیم که یکهو باربد گفت

-آیناز

+بله

-یک چیزی میخوام بهت بگم

لیوان نوشابه مو برداشتم

+بگو

-فقط قول بده که ناراحت نشی

+باشه

ته دلم دلشوره افتاده بود نکنه اتفاقی افتاده

-فرداشب نامزدی امیرسام و دلرباس من و توهم باهم دعوت کردن

با شنیدن این حرف لیوان نوشابه از دستم افتاد و فقط صدای شکستنتش با صدای باربد تو سرم اگو

میشد.. امیرسام داره نامزد میکنه!!!

انگار وزنه صدکیلویی رو قلبم وصل کردن بغضم گرفته بود ولی باید محکم باشم

+باشه ساعتشو بگو

باربد از این حرفم تعجب کرد توقع نداشت بگم میام نامزدی امیرسام

-۸میام دنبالت

+اوکی

باربد بعداز خوردن شام و گرفتن مدارک رفت...

و من موندم و قلب شکسته ام...

من موندم و عشقی که حالا داره مثل زهر نابودم میکنه...

خدایا چرا اینجوری شد..

خدایا چرا گذاشتی بشکنم...

من فقط عروسک بودم...

عروسکی که امیرسام از من کامش رو گرفت و رفت پیش عشقش...

خدایا کاش تو همون خراب شده میموندم...

کاش هیچوقت از خونه خانم و کیان بیرون نمیومدم...

امیرساالم خیلی بی انصافی...

ازت متنفرم....

از بس جیغ زدم و گریه کردم وسط پذیرایی خوابم برد..

قطره های اب سرد روی بدنم فرود میومد هیچ حسی نداشتم انگار مُرده باشم..

یک مرده متحرک..

نمیدونستم چم شده؟

نه غمگینم...

نه خوشحال....

ولی یک چیزی ته دلم درد میکرد...

همون عشقی که به امیرسام دارم..

شیر اب رو بستم و ربدو شامبرمو پوشیدم و جلوی آینه نشستم به خودم نگاه کردم چشمام بر اثرگریه سرخ

شده بود و زیرچشمام گود شده بود...

من اینازم...

دختری که با ناز دلبری میکنه..

پس نباید کم بیارم...

موهامو سشوار کشیدم و با کش دم اسبی بستم...

خط چشم نقره ای پشت چشمام کشیدم و یکم همسایه مشکی زدم...

سرمه رو برداشتم و داخل چشمام کشیدم..

و در آخر رژلب قرمز آتیشی..

از توی کاور پیراهن مجلسیمو دراوردم..

یک پیراهن به رنگ زرشکی که مدل شیکی داشت و اندام ظریفمو خوب به نما گذاشته بود..

کفش های پاشنه ۱۰ سانتی مشکی که روش یک گل قرمز داشت هم پام کردم..

کت کوتاه مشکی رنگ هم پوشیدم..

شالمو سرم کردم و از پله ها اومدم پایین..

هنوز باربد نیومده بود. منتظرش بودم.. بعداز پنج دقیقه به گوشیم زنگ زد و منم رفتم بیرون..

سوار ماشین باربد شدم

+سلام

-سلام ایناز خیلی خوشگل شدی

+ممنون

راه افتاد و همونجور ضبط رو روشن کرد

-شنیدم بایکی دیگه هستی

به جا من دل به غریبه بستی

شنیدم هر جا میره باهاشی

میمیره اگه یک روز نباشی

شنیدم از عشق من رونده شدی

دوباره اونکه کم آورده تویی

شنیده ام عکسش تو قاب خونه اته

هر جا میری هر جا میری بهونته..

پس دل من چی چرا گذاشت و رفت..

ای دل غافل اونم گذاشت و رفت...

دستمو بردم سمت ضبط و خاموشش کردم اعصابم به اندازه کافی خورد بود و حالا این اهنگ حالمو بدتر

کرده بود

-چرا خاموش کردی؟؟

+اعصاب ندارم

سرشو تکون داد سرمو به پنجره تکیه دادم سرد بود ولی درقبال سردی وجودم ذره ای هم نبود..

جلوی ویلا نگه داشت..

به این ویلا نحس نگاه کردم..

ویلایی که بیشترین روزای عمرمو توش سپری کردم..

دوباره همه خاطرات تو ذهنم پیچ خورد...

اون مرد..

اونشب....

و....

دلّم نمیخواست گذشتم یادم بیاد...

از ماشین پیاده شدم...

-آیناز

+بله

دستشو آورد جلو

بدون هیچ حرفی دستمو دور بازوش حلقه کردم از پله ها رفتیم بالا لبخندی مصنوعی ضمیمه صورتم کردم

فخریه خانم دم در با یک آقای دیگه در حال خوش آمد گویی به مهمان ها بودن با باربد نزدیکشون شدیم

+سلام

باربد: سلام خاله جون

فخریه خانم نگاهی به من و باربد انداخت جای تعجب هم داشت خدمتکار خونه اش با این سروضع کنار

باربدباشه

-سلام خوش اومدید

سری تکون دادیم وارد مهمونی شدیم روی صندلی نشستیم و به مهمونا نگاه میکردیم بعداز ۱۰ دقیقه صدای

دست و جیغ بلندشد به راه پله نگاه کردم امیرسام و دلربا دست تو دست از پله ها پایین میومدن..

بغضم گرفت..

قلبم انگار تو سینه بی حرکت مونده بود..

نفسم بالا نمیومد...

احساس میکردم دهنم خشک شده امیرسام و دلربا رفتن توی جایگاه مخصوصشون و نشستن بعداز دقایقی

هم نامزدیشون اعلام شد

سرمو انداختم پایین و قطره اشکی چکید با سر انگشت جلوی هجوم دونه های دیگه اشکمو گرفتم

حالا امیرسام نامزد داشت..

کم حرفی نبود..

پای تعهد در میان بود..

مگه میشه به یک مرد متاهل فکرکرد..

خیال محض است..

حالم خوب نبود از روی صندلی بلندشدم و رفتم تو باغ هوای ازاد رو با ولع تو ریه هام حبس کردم.

دلّم برای این خونه تنگشده بود..

خونه ای که مال ما بود..

مال بابام بود..

مهریه مامانم بود...

خاطرات بچگیم اینجا بود..

قدم زنون سمت ته باغ رفتم و روی تاب نشستم و تکونش دادم..

برگشتم به ۴سال پیش...

به دورانی که زندگی‌مون خوب بود تو خونه مون صفا و صمیمیت بود..
بابام یک شرکت مواد غذایی داشت و مادرم هم خانه دار..

همه چی خوب بود..

همه بهم احترام می‌داشتیم..

وضع مالی‌مون هم خوب بود..

تا اینکه اون روز نحس رسید..

یک روز تو خونه با مامان داشتیم گلکاری می‌کردیم که در خونه رو زدن شالمو مرتب کردم و رفتم سمت در..

در و باز کردم پست چی بود که یک فیلم بهم داد من و مامان کنجاو محتوا فیلم بودیم.. سی دی رو داخل دستگاه گذاشتم..

ولی هرچی جلوتر میرفت نفس من و مامان بیشتر گرفته میشد..

من از زور هیجان و ترس داشتم می‌مردم..

یک نفر از معاشقه و همخوابی مامان و بابام فیلم گرفته بود..

مامانم همونجا از هوش رفت و بعد فهمیدیم یک سگته ناقص رو رد کرده..

همه چی بهم ریخته اون شخص هی بابامو تهدید میکرد که این فیلم رو همه جا پخش میکنه..

بابام برای حفظ ابروش..

کارخونه و خونه رو به اون شخص داد..

همه زندگی‌مون رفته بود..

بابام فوت کرد..

و همه خرج ما از خیاطی مامان به دست می‌ومد تا اینکه اون شخص اومد و من رو هم به زور برای کفندی خونه اش برد..

چه شب‌ها که تو این خونه زارن‌زدم..

این خونه مهریه مادرم و عشق پدرم بود..

مادرم هم فوت کرد و من تنها شدم..

خانواده پدریم سراغی از ما نگرفتن و خانواده مادرم هم که همه تو سیل فوت کرده بودن..

و چقدر من تنها بودم..

اون شخص شوهر فخریه خانم بود..

دست به گونه هام کشیدم خیس بودن..

مگه میشه با به یاد آوردن این همه درد گریه نکرد..

نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم باد سردی وزید دستامو توی سینه ام جمع کردم و از رو تاب اومدم

پایین

-آیناز

برگشتم عقب این اینجا چی می‌خواست با چشم‌های تیره اش که حالا رگه‌های سرخی خون توش معلوم میشد

بهم نگاه میکرد

+کیان

-اره خودمم

+فکر کردم روحته

نزدیکم شد

-میبینم امیرسام زبون درازت کرده

تو دلم گفتم نمیدونی امیرسام خیلی کارا بامن کرده

+از اولم زبون دراز بودم ولی اون موقع محتاجتون بودم پس باید زبونمو غلاف میکردم ولی الان..؟؟

-تو امیرسام رو دوست داری؟

پوزخندی زدم

+نه اونم یک آدم بی شرفه مثل بابات

دستشو آورد بالا وبهم سیلی زد

یکبار دیگه به پدرم توهین کنی جنازه تو جلوی سگا میندازم

قطره اشکی چکید و با قطرات خون روی سنگ فرش ها ریخت چه زندگی نکبتی دارم..

از روی زمین بلندشدم

+من امشب که هیچ هرروز و هرشب باباتو و این زندگی نکبت رو نفرین میکنم

درضمن بار آخرت باشه دوروبر من میلیکی

از حرص دنداناشو روهم سایید فدا سرم حرص بخور

تا بترکی

نزدیک ویلا شدم و رفتم تو دستشویی صورتمو شستم و از تو کیفم رژلبمو برداشتم و ترمیم کردم موهامو

باز کردم و دستی بینش کشیدم لباسمو صاف کردم و رفتم تو ویلا..

فضا تاریک بود و فقط رنگ نور پخش میشد...

چشمامو ریز کردم و دنبال باربد میگشتم که یکهو....

تو بغل یکی فرو رفتم..

همون عطر...

همون بو...

دستاش به نرمی دورکمرم حلقه شد سرمو بالا اوردم

امیرسام با دلخوری نگاهم میکرد

سرمو انداختم پایین و دستامو دور گردنش حلقه کردم

-تو چشمم نگاه کن

سرمو بالا نیاوردم

-باتوام

اهنگ پخش شد سرمو بالا اوردم و تو چشمات زل زدم

شروع کرد با اهنگ به لبخونی

-دیوونه تو چشمای من زل نزن

چرا دشمنی میکنی باخودت

مگه من چی دارم که وابسته شی

چرا دشمنی میکنی با خودت

انگار جادو شده بودم..

چرا حرکتی نمیکنم..
چرا مهار شدم...
مگه نباید باهش دعو اکنم..
مگه نباید سرش جیغ بکشم..
ولی مگه میتونستم..
این قلب با هر تپش امیرسام رو صدا میزد
تو یک حرکت منو دور داد و پشت بهش قرار گرفتم..
با دستش موهامو از پشت ریخت جلوی سینه ام..
تو اون تاریکی هیچ چیز معلوم نبود..
نفس های گرمش به گوش و گردنم میخورد..
انگار تو خلا بودم..
گرمم شد...
قلبم از تو سینه ام داشت میزد بیرون که با کار آخرش دیگه نتونستم تحمل کنم..
گرمای لب هاشو روی پشت گردنم حس کردم...
بهم انگار جریان برق وصل شد..
موهای تتم سیخ شد...
نه من نباید بزارم پیشروی کنه..
تکونی خوردم و از بغلش خودمو کشیدم بیرون قلبم دیگه طبیعی نمیزد..
لعنت بهت امیرسام لعنت به تو که با اومدننت همه دنیامو تغییر دادی..
قلب ساده امو عاشق کردی
دنیای دخترانمو نابود کردی
شور و شوق زندگیمو گرفتی
دیگه از من چی میخوای؟؟
سرم درد گرفته بود کت و شالمو پوشیدم و از مستخدم خواستم برام تاکسی بگیره دیگه تحمل اینجارو نداشتم
تحمل این همه درد رو نداشتم
سوار ماشین شدم و به باربد با پیام خبر دادم که رفتم خونه..
چشمامو بستم و به پنجره تکیه دادم..
امیرسام چرا اینجوری شد؟؟
امروز قرار بود با امیرسام و باربد و تیم عکس برداری بریم به استانبول...
تا به حال استانبول رو ندیده بودم ولی از الان شوق و ذوق خاص خودمو داشتم...
بعد از اینکه وسایل رو تحویل دادیم رفتیم تا سوار هواپیما بشیم امیرسام هنوز نیومده بود و باربد مدام باهش
تماس میگرفت تا جواب بده سرمو برگردوندم و با توجه به بلیطم روی صندلی نشستم خداروشکر صندلی
من کنار پنجره بود و خبری از بغل دستی هم نیست..
خسته بودم هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمی..
این شبها خواب نداشتم
کارم شده بود گریه های بی وقفه..
گریه های بی دلیل..

شایدم دلیلی داشت و من بهش بی تفاوت بودم...

این روزا بدتر از چیزی بود که تصور میکردم..

یک مرده متحرک بهتر از من زندگی میکرد..

کم کم خواب مهمون چشمام شد که بعداز چندلحظه دستی روی دستام نشست آروم چشمامو بازکردم که با

دوتا چشم عسلی تیره روبه روشد

-بیدارت کردم الان هواپیما مییره تو خواب باشی میترسی

سرمو تکون دادم گرمای دست های امیرسام روی پوست سردم گزگز میکرد توی جام صاف نشستم که

مهماندار خوشگلی سمتم اومد

-گلم کمر بندت رو ببند

+باشه

-ممنون خانومی

کمر بندمو بستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم چرا اینروزا هر روز امیرسام رو میبینم؟؟

خدایا یک راه حلی بهم نشون بده..

به اطرافم نگاه کردم واقعا تا به حال توی عمرم جای به این قشنگی ندیده بودم استانبول بیشتر از اون چیزی

که فکر میکردم دیدنی بود...

-خوشت اومد؟

بهش نگاه بی تفاوتی کردم

+فکر نکنم به کسی مربوط بشه

و سمت باربد رفتم...

این بی توجهی ها حقش بود

سوار ماشین شدیم و به سمت هتل رفتیم چشمامو بستم تا چشم به قیافه نکره اش نیفته..

از کی قیافش برام نکره شده بود؟!!

تا چندوقت پیش که از نظرم چهره اش از همه اطرافیانم جذاب تر بود..

-اینار رسیدیم!

درو بازکردم و پیاده شدم همراه باربد وارد هتل شدم..واقعا شیک و قشنگ بود..بعداز اینکه باربد با صاحب

اونجا مکالمه کوچیکی انجام داد سوار اسانسور شدیم...

به گفته باربد امیرسام تو ترکیه خونه داشت و به جای هتل رفته بود خونه خودش..

-اینار اینجا اتاق تویه

منم روبه رو تو هستم کاری داشتی صدام کن

+باشه

کلید درو گرفتم و رفتم تو اتاق..نگاه گذرای به اتاق انداختم ترکیب رنگ بادمجونی و سفید یکم شبیه اتاق

خودم بود..

چمدونم رو بازکردم لباسامو با یک تاب و شلوار راحتی عوض کردم دم پنجره نشستم اتاقم تقریبا روبه دریا

بود به بیرون نگاه کردم..

کاش به جای باربد امیرسام اتاق روبه روی من بود؟!!

به خودم و دلم نمیتونستم دروغ بگم..

درسته امیرسام بهم تجاوز کرده!
بدترین کار ممکن رو بامن کرده..

ولی من عاشقشم..

مگه میشه آدم بدون عشقش دووم بیاره؟!

روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم..

این پر خوابی ها کمی اذیتم میکرد صدای گوشیم بلندشد از روی میز عسلی برداشتم

-سلام ایناز ساعت ۶ بیا تو لابی قراره بریم عکس برداری

زود تایپ کردم

+اوکی فعلا

گوشی رو کوک کردم و خوابیدم..

جلوی آینه نشسته بودم و آرایشگر ترک با مهارت خاص خودش داشت رو صورتم کار میکرد بعداز یک

ساعت نگاه تحسین امیزی بهم انداخت و به ترکی چندتا کلمه گفت که من معنیش رو نفهمیدم..

کاور مشکی رو باز کردم و لباس رو بیرون اوردم..

یک پیراهن سفید که بالانتش دکلته بود و از زیر سینه تا انتهای کمر تنگ و بعدهم حالت پرنسسی پف

میکرد...

روی بالا تنش گیپور کارشده بود که زیبایی خاصی به بالانتش میبخشید..

لباس رو پوشیدم و جلو آینه وایستادم

موهام صاف و اتو کشیده بود.. از طرف چپ بافت افریقایی زده بود و بقیش لخت دوروبرم پخش

بود.. آرایش هم ریمل و خط چشم و رژلب کالباسی..

کفش های پاشنه ده سانتی سفید هم پام کردم واقعا عالی شده بودم..

همون خانوم با دست اشاره کرد که برم بیرون..

درو باز کردم و رفتم بیرون..

باربد و امیرسام داشتن باهم صحبت میکردن به امیرسام نگاه کردم پیراهن سفید با شلوار کتان مشکی و کت

اسپرت مشکی.. قلبم باز تندزد هر وقت که میبینمش انگار این قلب بی قرارتر میشه..

باربد سرشو برگردوند و با تحسین نگاهم میکرد..

امیرسام هم سرشو آورد بالا از سرتا پامرو نگاه کرد و بعد دوباره سرشو انداخت پایین..

-ایناز بیا الان عکس برداری شروع میشه

نزدیکشون شدم باربد رو به امیرسام گفت

-امیر تو بشین روی مبل

ایناز توهم بشین رو پاش

بعد امیر دستاتو دور کمر ایناز حلقه کن

وای خدا من قراره با امیرسام عکس بگیرم مگه مصیبت از این بدترم هست..

چندتا مرد به ما نگاه میکردن قیافه یک نفرشون خیلی آشنا بود کمی که نگاه کردم یادم اومد این همون

مردیه که منو نجات داد و بعد رفت داخل مجتمع..

امیرسام روی مبل نشست منم با ترتید و اروم اروم نزدیکش شدم و رو پای راستش نشستم دستای امیرسام

دور کمرم جاخوش کردن..

-اینار سرتو برگردون و تو چشمای امیر زل بزنی
به ناچار سرمو کمی کج کردم و به چشمای عسلی امیرسام زل زدم..
امیرسام هم نگاهشو تو چشمام دوخت..
از گرمای نگاهش و حرارت دستاش قطرات عرق روی کمرم سر میخوردن..
تموم شد

نفس حبس شده مو بیرون دادم و از روی پاش پاشدم
با ژست بعدی که باربد بهمون گفت چشم مثل توپ تنیس زد بیرون
-اینار تو روی مبل
دراز بکش

امیر تو روی اینار خیمه بزنی
با اجازه ای گفتم و سمت بالکن شیشه ای دویدم..
خدایا من ازش فراریم بعد توهمش اونو سر راهم قرار میدی..
چرا؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا هوا رو با جز جز وجودم حس کنم..
سلول های بدنم به اکسیژن نیاز داشت..
-اینار بیاتو تایم عکس برداری روبه پایانه
سرمو تکون دادم...

لعنت به هرچی عکس و مدل و مدلینگه..
اصن کدوم خری این شغل رو اختراع کرد؟
رفتم داخل و نزدیک مبل شدم
دستی رو موهام کشیدم..
روی مبل دراز کشیدم..
یکی از عکس بردار ها اومد

لباسمو مرتب کرد و یکم هم رو صورتم کارکرد..
امیرسام روم خیمه زد صورتشو کمی آورد جلو نفس هاش روی صورتم پخش میشد.. ضربان قلبم دوباره
برای تپیدن باهم مسابقه گذاشتن..
همه صحنه های اونشب جلو چشمام جون گرفت..
اون خشونت ها...

اون جیغ زدنا....

اون خواهش کردنا..

همه مثل فیلمی از جلو چشمام عبورکرد..
بغض مثل سیبی تو گلووم جاخوش کرد انگار هوا نبود

پلکی زدم که اولین قطره اشک چکید و کم کم اشکام بیشتر شد..
دستامو روی سینه امیرسام گذاشتم و هلش دادم عقب اشکامو پاک کردم و از اتاق زدم بیرون اشکام بند

نمیومد..
خودمو به اتاقم رسوندم و درو قفل کردم..

دل‌م ضعف رفت برای این لحن بچگانه اش

+اره خاله جون

-اخ جوون

رفت پیش اون بچه ها

-رضا ارمین منو خاله جون

شما دوتا

اون بچه ها هم قبول کردن..

مشتمو پر اب کردم تا بریزم رو بچه ها که یکهو جاخالی دادن و صاف ریخت رو شلوار یکی..

سرمو بالا آوردم که دیدم همون پسره اس اخم ظریفی داشت

روی زانو نشست و با اخم بهم نگاه میکرد

-فکر نمی‌کردم کودک درونت اینقدر سر حال باشه

وبعد با دستش روم اب ریخت جیغ کشیدم

+نکنه شما هم سر حالید؟

-اره چه جورم

وبعد شروع کرد به اب بازی..

کلکل بینمون خیلی زیادشد و آخرش هم اون کم آورد

-وای بسه دختر

خندیدم

+باشه

-میای یک چیزی بخوریم؟

یکم گشنه ام بود

+اره

سرشو تکون داد باهش همقدم شدم تا به کافه رسیدیم روی صندلی نشستیم

-چی میخوری

+کیک شکلاتی و چای

-اوکی

بعد از اینکه سفارشارو داد بهم نگاه کرد

-خب از خودت بگو

+اووومم اسمم آینه‌زه. ۲۰سالمه

-اوکی منم شروینم

+خوشبختم

کنجکاو بودم که بدونم شغلش چیه؟

+خب تو چیکاره ای؟

قهوه اشو برداشت و یکم خورد

-تو استانبول شرکت مد دارم

مثل امیرسام

+اها

کیکمو خوردم باید دیگه میرفتم هتل چون به احتمال زیاد امشب هم عکس برداری دارم..
+خب من برم کاری نداری
-نه خداحافظ

+بدرود
سمت هتل رفتم باربد تو لابی نشسته بود با دیدنم اومد سمتم
-کجا بودی؟

+بیرون
-باشه ساعت ۸ عکس برداریم
+اوکی فعلا
منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت اتاقم

-اینارز به دوربین خیره شو...
حالا دست راستتو بزار رو مچ پات..

تموووووممم
اخیش بالاخره تموم شد از روی مبل بلندشدم امروز دیگه کار عکس برداریمون تو ترکیه به اتمام میرسید
شروین بالبخند نزدیکم شد
-عالی بوددد

خنده ملیحی کردم
+ممنون

-اینارز
+بله

-امشب میام دنبالت بریم شام بیرون میخوام شب آخری بهت خوش بگذره
فکر بدیم نبود تو این چندروز همش تو هتل بودم
+باشه

-ساعت ۹ تو لابی باش
+چشممم

-بی بلا

رفتم تو اتاقم یکم خسته بودم لباسامو عوض کردم و یک چرت کوتاه زدم..

شیر دوش رو بستم و از حموم زدم بیرون جلوی اینه نشستم خب اول برم سراغ موهام..
موهامو اتو کشیدم و با تل سوزنی مشکی دادم بالا...

ریمل و رژلب صورتی هم برای آرایشم کافی بود..

ازتوی کمد یک پیراهن استین حلقه مشکی که تا بالای زانوم میرسید با جوراب شلواری مشکی پوشیدم..
کیف دستیمو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم..

شروین روی مبل راحتی نشسته بود نزدیکش شدم
+سلام

سرشو آورد بالا

-سلام خوبی؟

+ممنون بریم؟

-اره

دستشو آورد جلوم

-میشه افتخار همراهیتو داشته باشم

سرمو آوردم بالا که دیدم امیرسام با اخم به ما دوتا زل زده بدون معطلی دست شروین رو گرفتم..

شاید واسه اینکه لج امیرسام رو در بیارم بهترین کار همین بود..

نزدیک فراری قرمز شروین شدم و بعداز اینکه شروین اومد راه افتادیم..

توی راه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..

جلوی یک رستوران شیک ترمز کرد و هر دو باهم پیاده شدیم

وارد رستوران شدیم که با راهنمایی شروین سمت میز گام برداشتم..

گارسون اومد و بعد از سفارش دادن شروین بهم نگاه کرد

-ایناز

+بله

-ببین من از گذشتت خبر ندارم

نمیدونم چه اتفاقی افتاده!؟

نمیدونم از چی رنج میکشی که حالا این رنج تو چشمت موج میزنه..

ولی بدون که من میتونم حامی تو باشم..

میدونم فاصلمون زیاده..

ولی..

دست تو جیبش کرد و کارتی جلوم گرفت

-خوشحال میشم اگه بهم نیاز داشتی خبریدی به عنوان یک دوست همیشه کنارتم..

خدایا هنوزم از این بنده هات پیدا میشه!؟

حس خوبی داشتم بین اون همه مرد که همشون هم یکجوری بهم ضربه زدن

شروین اعتقادتمو بهم زد..

لبخندی به صورتش زدم

+خیلی ممنون شروین

مطمین باش بهت خبر میدم

-افرین حالا شامتو بخور

سرمو انداختم پایین و شروع کردم به غذا خوردن..

بعد از اینکه شام خوردیم برگشتم هتل شب خوبی بود مخصوصا بعد شام که رفتیم ساحل دوباره اب بازی

کردیم

سوار اسانسور شدم و رفتم داخل اتاق..

کیفم رو پرت کردم رو زمین و برق اتاق روشن کردم با دیدن امیرسام که با چشم های به خون نشسته نگاهم

میکرد هین بلندی کشیدم..

از روی تخت بلندشد و اومد نزدیکم یکم رفتم عقب از ش میترسیدم

-چرا میترسی؟؟
 سعی کردم جسارتی با حرکاتم نشون بدم پس اخمامو توهم کردم و زل زدم تو چشماش
 +مننن.. از چی تو باید بترسم؟؟ سابقه خرابی که نداری؟؟
 یک دور نمایشی دورش چرخیدم
 +اوووم فکر نکنم فقط یک متجاوزی نه چیز دیگه
 نفس های عصبیش صدا دار شده بود و من از این حرص خوردن لذت میبردم
 دستمو کشید و رو به رو خودش نگه داشت
 -خوش گذشت خانوم پاکدامن!؟
 تیکه ای که انداخت رو فهمیدم ولی به جای حرص خوردن لبخند گشادی زدم
 +اره جاتون خالی شام عالی بود
 پوزخندی زد
 -عشق بازیتون هم عالی بود؟؟
 براش دلبری کردی؟؟ با ناز بوسش کرد؟؟ هااان بگو
 از پشت موهامو تو دستاش گرفت و محکم کشید
 -د جواب بده لعنتی..
 برای من ادعای پاکی کردی ولی تا اون شروین حرومزاده پیشنهاد داد رفتی
 حرفاش برام سنگین تموم شده بود به چه حقی به من توهین میکنه؟؟
 به چه حقی برای من ادعای وجود میکنه؟؟
 بغضم گرفته بود..
 حرفاش همه تلخ بود...
 جیغ کشیدم
 +اره خوش گذشت.. براش دلبری کردم.. لباشو خوردم
 مهارتش از توی متجاوز بیشتر بود.. عطرتن...
 با سیلی که تو گوشم زد حرفم قطع شد
 باشه حالا که به اون حال دادی مگه من چیم کمتره!!
 نزدیک شد با خشونت بازومو گرفت و تویک حرکت پرتم کرد رو تخت از شدت ضربه دستم به تاج تخت
 خورد.. نفسم رفت و برگشت.. چشمامو باز کردم که دیدم امیرسام با بالاتنه لخت روم خیمه زده..
 همه خاطرات اونشب بازم زنده شد..
 داد زدم
 +ولم کننننن.. لعنتی ولم کن... هنوز زخمای اونشب رو تن و جسممه... هنوز روحم درد میکنه.. لعنتی گمشو
 از اتاق بیرون..
 من عاشقت بودم.. دوستت داشتم ولی با کار اونشب همه چیز و خراب کردی!! میفهمی؟؟
 حالا برو از اتاق بیرون...
 با بهت نگاهم کرد من اعتراف کردم عاشقت بودم مهم نیست...
 هیچ چیز مهم نیست..
 فقط دلم میخواست واسه بار دوم بهم تجاوز نشه..
 دلم میخواست به جسم و روحم توهین نشه..

فقط همین...
 از روم بلندشد..چشامو بستم که اولین قطره اشک چکید..
 وبعدهم صدای برخورد محکم در...

چشمام از شدت گریه میسوخت و سرم درد میکرد..از پنجره به بیرون نگاه کردم هوا ابری بود..
 مثل دل من...

صدای پیام گویشیم بلندشد با بی حالی از روی تخت بلندشدم وگوشیو برداشتم
 -سلام ایناز بیا لب ساحل کارت دارم آگه هنوزم زره ای دوستم داری بیا..
 دلم از امیرسام پر بود...

گرفته بود...

ولی مگه میتونستم نرم..

دست و صورتمو شستم موهامو دم اسبی بستم..تاب بندی مشکلی با جین مشکلی پوشیدم و از اتاقم اومدم
 بیرون..

استرس داشتم یکجورایی دلم گواه خوب نمیداد انگار بخواد اتفاقی بیفته...

بادشدیدی وزید هوا چنان مساعد هم نبود..

نزدیک ساحل رفتم که امیرسام رو دیدم پشت به من روی زمین نشسته بود..

نفس عمیقی کشیدم و نزدیکش شدم..

بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنم کنارش نشستم و به دریا خیره شدم..

برعکس همیشه امروز دریا طوفانی بود و امواج با رقابت بیشتر خودشون رو به تن ساحل میکوبیدن..

ضربات موج روی ساحل..مثل ضربات امیرسام روی روح من بود..

ناخودآگاه اهی کشیدم که توجه امیرسام بهم جلب شد

تو کی اومدی؟

شونه هامو بالا انداختم

+همین الان

بهش خیره شدم تو چشم های به رنگ عسلش غم نشسته بود..

غمی که من روزهاست تو چشمم میبینم...

+کارم داشتی؟؟

نگاهشو از چشمم گرفت و پاشد منم به تبعیت از امیرسام بلندشدم

دست راستشو توی جیبش کرد و با اخم ظریفی به دریا خیره شد..

-نمیدونم چیجوری بگم؟؟نمیدونم اصلا حرفی دارم بگم!؟ولی دلم راضی نمیشه به سکوت...

دیگه خسته شدم از جنگ و جدال..

خسته ام از غرور و لجبازی..

دیگه قلبم راضی به سکوت نمیشه..

دقیقا هنوز یادمه چهارده سالم بود یک پسر شروشیطون بودم

یک روز تو خونه مون یک دختری رو دیدم اون دختر فکرکنم ۱۰سالش بود تو حیاط داشت بازی میکرد..

اونروز بدون سروصدا رفتم بالا درخت و دوساعت تموم فقط اون دختر رو نگاه میکردم..

از اون روز به بعد یکجورایی وابسته اون دختر شدم...

مادر دختره دوست مامانم بود..
تا اینکه یک مدت اون دختر نیومذ..
کم کم رابطه ها خراب شد از حرفای مامان فهمیدم که مادر اون دختر از این شهر رفته...
دیگه نتونستم دووم بیارم تو اون شهر دلم میخواست برم..
به بابا گفتم کارای اقامتم رو درست کنه و من رفتم...
رفتم تا فراموش کنم دخترکرو..
بهش وفادارتر شدم ولی فراموشش نکردم..
تا اینکه برگشتم....
از چیزی که میدیدم تعجب کردم..
هم خوشحال بودم هم ناراحت..
اون دختر حالا خدمتکار خونه ما شده بود..
دوباره قلبم شروع کرد به تپیدن..
انگار قلبم برای تپیدن هدف پیدا کرده بود...
اون دختر رو نجات دادم..
نجات دادم از حقارتی که تحمل میکرد..
اومد خونه من..
خدمتکار شخصیم شد...
منم پسر بودم غرور داشتم..دلم نمیخواست بفهمه دوستش دارم..
دلشو یکبار نه ده بار شکوندم..
ولی همش از روی عشق و علاقه بود..
تا اینکه اونو وارد دنیای مُد و شهرت کردم...
همه چی بهم ریخت..
غیرتم بیش از حدش..
تو یکشب شکستمش..
بهش تجاوز کردم..
به والله پشیمونم..
ولی اون دختر رو دوست داشتم دلم میخواست فقط مال من باشه...
آیناز من خیلی وقته عاشقتم..
دوستت دارم...
دونه های اشک از تو چشمام روگونه هام سر میخورد..
شنیدن این همه حرف از دهن امیرسام حالمو بدتر کرد..
خدایا چرا الان باید اعتراف کنه..
خوشحالم بودم از اینکه حسم یکطرفه نیست..
خوشحال بودم که سالهاست قلب امیرسام مال منه...
امیرسام برگشت سمتم
دستمو کشید و تو آغوش گرمش منو جاداد
صدای هق هقم بلندشد حرفی نداشتم فقط دلم میخواست گریه کنم

از روی زمی

ن بلندشدم که چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم جز احساس خلاء...

دو سال بعد:

-آیناز خانم

درحالیکه عینک مطالعه مو از رو چشمم برمیداشتم جوابشو دادم
+بله

-اقا شروین زنگ زدن گفتن امشب به افتخار فشن شو پاریس آقای باراز اوقلو مهمونی ترتیب دادن
ساعت ۸ آماده باشین

سرمو تکون دادم

+اوکی بهش بگو منتظرشم

-چشم خانم

و از اتاق رفت بیرون از پشت صندلی بلندشدم و نزدیک پنجره رفتم امروز دریا طوفانی بود دقیقا مثل
همون روز...

از اون روز دو سال میگذره..

دوسالی که به زبون راحتی ولی واسه من انگار بیست ساله..

به اونروز فکر کردم گاهی مرور خاطرات چندان بدک نیست..

بعد از اینکه به هوش اومدم دیدم تو بیمارستانم..بخاطر شوک عصبی از هوش رفته بودم..یا کمک شروین

برگشتم هتل..باربد تو لابی بود تا منو دید بهم گفت امیرسام برگشته ایران و ماهم فردا پرواز داریم...

دیگه امیدی به برگشت نداشتم..

دلَم رضا نمیداد که برم ایران..

برم تهران..

شهری که چندساله برام جز سختی چیزی نداره..

از اون طرف جایی هم نداشتم که بمونم..

تصمیم گرفتم برگردم تهران موندن تو مملکت غریب اونم بدون آشنایی سخت از زندگی تو تهران بود..

فردا صبح قبل رفتن شروین اومد پیشم..

بهم گفت برای شرکتش دنبال مدلینگه اگه میتونم قبول کنم

از این پیشنهاد خوشحال شدم..

میتونستم اینجا بمونم هم کار داشتم هم یکی که کمک کنه..

درخواست کارشو قبول کردم اونم بعداز اینکه کارای مربوطه رو انجام داد تونستم مقیم ترکیه بشم..

کارکردن با شروین راه ارزو هامو پرکرد..

تو یک ماه همه مجله ها پر شد از عکسای من..

هر وقت میرفتم بیرون با خیلی از آدمای عکس میگرفتم و امضا میدادم..

عشق امیرسام هنوز تو دلَم زنده است..

درسته درحقم نامردی کرد..

کنارم نمود ولی من دوستش داشتم...

از بارید شنیدم که با دلریا ازدواج کرده و خوشبخته..
منم برایش از زوی خوشبختی میکنم چی بهتر از خوشبختی عشقم..
صدای باز شدن در رشته افکار مو پاره کرد
-خانم راننده منتظر تونه

+اوکی

پرونده هارو بستم..

به لطف شروین خودم یک شرکت طراحی لباس زدم
کارم خوب گرفت و طر حام فقط واسه افراد مشهور طراحی میشه..
کیف دستیمو برداشتم و از شرکت اومدم بیرون..
سوار لیموزین مشکی رنگ شدم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم

وارد خونه جدیدم شدم خونه ای که دوساله توش مستقرم
از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق شدم..
این اتاق شاهد سختی هایی که تو این دوسال کشیدمه..
شاهد اشک ریختنم..

داد زدنم...

گلایه کردنم..

همه و همه رو با چشم خودش دیده..

لباسامو با تاب و شورتک عوض کردم موهاموشونه کردم و اومدم از اتاق بیرون..
از تو یخچال یکم سوسیس برداشتم و با تخم مرغ درست کردم..

ناهارمو خوردم و برگشتم تو اتاقم..

روی تخت دراز کشیدم دستمو سمت میز عسلی بردم و قاب عکس رو برداشتم..
بوسه ای روی عکس کاشتم..

این عکس همون عکسیه که تو عکس برداری با امیرسام گرفتم..
تنها چیزی که شبها همدم منه همین قاب عکسه..

عکس رو میز گذاشتم و چشمامو بستم

به خودم تو آینه نگاه کردم

مثل همیشه سوگل آرایشگر مخصوصم گل کاشته بود..

موهامو فر درشته کرده بود و باز اطرافم ریخته بود..

آرایشم هم یک سایه خاکستری براق و ریمل و رژلب اناری..

از تو کاور پیراهنمو دراوردم یک پیراهن دکلمته خاکستری که تا انتهای کمر تنگ بود و از کمر به پایین
حالت پرنسسی دامنش پف میکرد..

روی دامنش یک ساتن براق نقره ای هم کار شده بود..

لباس رو با کفش های پاشنه ده سانتی نقره ای پوشیدم..

کیف دستیمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

رفتم توی پذیرایی نشستم تا شروین بیاد دنبالم...

صدای زنگ در بلندشد لباسمو صاف کردم و رفتم دم در..
 درو بازکردم که دیدم شروین پشت دره..
 بالبخند سمتش رفتم
 +سلام داداشی
 نزدیکم شد و گونه امو بوسید
 -سلام ابجی کوچیکه بریم؟
 دستشو گرفتم
 +اره بریم

سرشو تکون داد و رفتیم سمت ماشین..
 تو این دوسال شروین جای برادر نداشته مو پرکرده بود..
 چه شبایی که تو بغلش زارنزدم و از عشق امیرسام گله کردم..
 خوشبحال هرکی که با شروین ازدواج کنه..
 اون یک مرد کامله از همه لحاظ..
 سوار ماشین شدیم و راه افتاد..

جلوی عمارت بزرگی نگه داشت و باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل عمارت..
 مهمونی شلوغی بود و همه افراد سرشناس و مشهور حضور داشتن..
 آقای باراز اوقلو از مهمونا جداشد و سمت ما اومد

-سلام ایناز جان
 سلام شروین جان
 باهش دست دادم
 +سلام جناب باراز اوقلو ممنون بابت مهمونی
 دستمو به گرمی فشرد

-خواهش میکنم دخترم در قبال زحمت های تو کاری نکردم
 لبخندی زدم با دست به میزی اشاره کرد
 -برید بشینید از خودتون پذیرایی کنید من بازم مزاحم میشم
 سرمو تکون دادم وبا شروین سمت میزی رفتیم..
 شروین صندلی رو برام عقب کشید تشکری کردم و نشستم..
 لیوان شربتیی برداشتم و نزدیک لبم بردم..
 تا خواستم بخورم..

انگار شوک زده شدم و چشمم از جلوی در تکون نخورد..
 قلبم دوباره توسینه شروع کرد به تالاپ تالاپ زدن..
 نفسم لحظه ای ایستاد..

امیرسام خودش بود.
 صاحب قلب من...

عشق اولم...

ولی اینجا چیکار میکرد؟؟

سرشو برگردوند که نگاهم با چشماش گره خورد..
 چقدر دلم برای شیرینی نگاهش تنگ بود..
 نباید خودمو لو بدم...
 نه من باید تظاهر کنم دیگه دوستش ندارم..
 اخمامو توهم کردم و سرمو برگردوندم..
 لیوان شربتمو برداشتم و لاجرعه نوشیدم گلوم خشک شده بود..
 سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با ناخن های بلندم که با لاک نقره ای دیزاین شده بود کردم..
 باشنیدن صداش سرمو بالا اوردم
 -سلام خوبید؟
 شروین ابرو بالا انداخت و باهش دست داد
 -سلام امیرسام خوش اومدی نمیدونستم توهم دعوتی
 امیرسام درحالیکه صندلی مقابل منو عقب میکشید گفت
 -اره یکهوپی شد آقای باراز اوقلو زنگ زدن منم چون استانبول یک مقدار کار داشتیم قبول کردم...
 -اها
 بهم زل زد...
 -شما خوبین؟؟
 نگاه سرد و یخیمو بهش دوختم
 +بله عالیم
 -شنیدم مشهور شدین؟؟
 +بله
 دیگه چیزی نگفت..
 ولی همه حرفای دوسال پیشش لب دریا..
 همه خاطرات جلوی چشمام نقش گرفت..
 چشمامو بستم تا حریر اشک چشمام نمایان نشه..
 از روی صندلی بلندشدم و رفتم بیرون..
 نفس عمیقی کشیدم تا بغض تو گلوم از بین بره..
 بغضی که دوساله همراهه..
 هوای خنکی صورتمو نوازش کرد...
 از پله ها اومدم پایین تا یکم داخل حیاط قدم بزنم..
 عطر گل رز و یاس حیاط رو پرکرده بود...
 همونجور که قدم میزدم دستم کشیده شد و منو سمت ته حیاط برد...
 شناختمش اینطور کشیده شدن فقط مختص امیرسام بود..
 یک جا و ایستاد دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و طلبکارانه بهش زل زدم
 +هووی مگه دزد گرفتی؟؟
 دستشو جلو صورتش گرفت تا لبخندشو پنهون کنه
 دست دیگه اشو دور کمرم حلقه کرد و منو تو آغوشش کشید..

چقدر دلم برای این بغل کردنا تنگ شده بود..

گرمای بدنش و صدای قلبش هر دو رو باهم حس کردم..

سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم..

چهره اش جذاب تر و صدالبته جافتاده تر شده بود..

-دلم برات تنگ شده بود

حالا منم احساس گرما میکردم قلبم تندتند میزد..

ولی نباید وا بدم...

خودمو از بغلش کشیدم بیرون

+ هه خب الان باید خوشحال باشم؟؟ بغلت کنم بگم اره دل منم برات تنگ شده!! هان

انتظار این حرکت از جانب من رو نداشت ولی باید بهش نشون میدادم من اون آیناز دوسال قبل نیستم..

-آیناز

دستمو اوردم بالا

+ هیسس امیرسام لطفا حرفی نزن تو الان متاهلی و منم با شروین نامزد کردم

این حرف تیر خلاص بود..

بابهت گفت

-تو.. یا اون نامزد کردی؟؟

در حالیکه سعی داشتم چهره ام بی تفاوت باشم گفتم

+ اره الان خوشبختم

برگشتم تا برم تو ویلا که دستمو گرفت

-پس اون همه علاقه؟؟ عشق؟؟

سرمو برگردوندم!

+ به قول خودت همه حرفا و اتفاقات رو تو همون ساحل دفن کردم شب خوش..

دستمو با غیض کشیدم و برگشتم تو ویلا خودمو به شروین رسوندم

+ شروین بریم لطفااا

-وا چرا؟؟

سرمو تکون دادم

+ بریم توضیح میدم

-باشه

دستشو گرفتم و از عمارت او میدیم بیرون که چشمم به امیرسام خورد پوزخندی زد و با شروین سوار ماشین

شدیم..

توی راه به این فکر میکردم نکنه امیرسام از شروین پیرسه و اونم بگه نه من دروغ گفتم پس باید باهش

هماهنگ میکردم

+ شروین

-جانم

+ اوووم ببین

-آیناز بگو

+ باشه الان میگم

-خب بگو دیگه
 +من به امیرسام گفتم مادوتا نامزد کردیم
 یکهو زد رو ترمز که من یک متر پرت شدم جلو خداروشکر هر دو مون کمر بند بسته بودیم
 +اوووی چته؟؟
 -تووو چیی گفتی؟؟
 +وا عصبانی نشو تا بگم
 منم همه اتفاقای تو باغ رو براش گفتم
 -اوکی باشه ولی زودتر این دروغو تموم کن
 +باشه ولی چرا؟؟
 لبخند جذابی زد
 -چون پس فردا میخوایم برا داداش شروینت بریم خواستگاری
 جیغ کشیدم
 +وووای آخ جووون کیه من میشناسمش؟
 سرشو تکون داد
 -نه ولی بعد میبینش
 +خیلی خوشحال شدم شروین کم کم میترسیدم ترشیده بشی
 خندید و راه افتاد..
 از اینکه شروین داشت از دواج میکرد خیلی خوشحال بودم
 دلم میخواست هرچی زودتر اون دختر رو ببینم..
 بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه..
 مدامو گذاشتم روی میز و به طرحی که زدم نگاه کردم.
 یک لباس شب که برای یکی از بازیگرهای ترک طراحی کرده بودم..
 در اتاقم باز شد منشی مخصوص سولماز بود
 +کاری داشتی؟؟
 -بله خانم یک اقایی برای دیدنتون اومدن
 +اسمشون؟
 -امیرسام
 حرفشو قطع کردم
 +بگو وقت ندارم
 -چشم خانوم
 نفس عمیقی کشیدم من چرا استرس دارم..
 من با حرف های دیشبم دیگه همه پل هارو خراب کردم..
 زندگی بدون امیرسام برام سخته..
 ولی بدون اون هم میتونم..
 بودن با یک مرد متاهل سخت تر از تحمل کردن نبودنش..
 در باز شد و دوباره منشی اومد تو

-خانم این کاغذ رو دادن بدم بهتون
کاغذ رو از دستش گرفتم
-«باهت کار مهمی دارم آگه میخوای گذشتت رو بفهمی بزار بیام تو»
گیج شدم منظور از گذشته ام چیه؟؟
من که گذشته امو میدونم!!

بابام..مامانم..خانواد پدری و مادریم و...
حس سرکش کنجکاوی داخل مغزم جنجال به پا کرده بود
+بگو بیاد تو
-چشم خانم

از روی صندلیم بلندشدم کت کوتاه سفیدمو روی تاب استین حلقه ام پوشیدم
دربازشد با لبخند مصنوعی به استقبالش رفتم
+سلام به شرکت خوش اومدی!
روی کاناپه نشست
-ممنون تبریک میگم
روی صندلیم نشستم
+چی میخوری؟؟
تا خواست جوابمو بده زود گفتم

-ااا یادم رفت نوشیدنی مورد علاقت قهوه اس خیر سرم یک مدت خدمتکار شخصیت بودم مگه نه؟
تلفن رو برداشتم و دوتا قهوه سفارش دادم
+خب درباره گذشته ام چی میخوای بگی؟
دستاشو توهم گره دادو بهم نگاه کرد
-بین ایناز من چیزی نمیدونم
ولی مادرم اصرار داره یکسری حقیقت رو بهت بگه..
حال مامانم خوب نیست سکنه کرده و رو تخته..
اومدم دنبالت تا برگردیم ایران یکمدت..
سرمو تکون دادم
+فکرامو میکنم حالا هم برو کاردارم
-باشه فعلا
از اتاقم رفت بیرون..
ذهنم درگیر بود..
درگیر گذشته ای که امیرسام میگفت گنگه..

توی تختم غلت زدم همه ذهنم درگیر حرفای امیرسام بود کنجکاویم کلافه ام کرده..
یعنی تو گذشته من چی بوده که بی خبرم؟؟

از روی تخت بلندشدم ساعت ۵ عصر بود الان هیچی جز یک دوش آب گرم حالمو جانمیاره مسیرمو سمت
حموم سوق دادم لباسمو داخل سبد لباس چرک انداختم
شیر آب رو بازکردم و بعداز یک دوش بیست دقیقه ای از حموم زدم بیرون..

دلَم میخواست یکم به خودم برسَم تو خونه تنها بودم و حوصله ام هم سر رفته بود..
 موهامو با اتو صاف کردم و با تل قرمز دادم بالا یکم از موهام هم فرق کج ریختم..
 ریمِل و رژلب قرمز آتیشی هم برای آرایشم بس بود..
 پیراهن دکلمه قرمز که دو طرف پهلوهاش سوراخ بود و کمرم هم کاملا معلوم میشد..
 بلندی لباس تا زیر باسنم بود خب جوون چه جیگری شدم..
 از اتاق زدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه چایساز رو زدم به برق و چایی دم کردم..
 صدای زنگ در بلندشد کی میتونست باشه؟؟
 از توی آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم دم در..
 درو باز کردم که دیدم امیرسام پشت دره..
 تعجب کردم ادرس خونه من رو از کجا پیدا کرده؟
 -میشه پیام تو
 شونه هامو بالا انداختم

+بیا
 وارد خونه شد و رو مبل نشست نگاهشو لحظه ای ازم دریغ نمیکرد برآش چای ریختم و با شیرینی بردم..
 از بس نگاهش خیره بود که نتونست لیوان رو برداره..
 به خودم نگاه کردم.

و اای من با این پیراهن قرمز جلوشم!!?
 سینی رو گذاشتم رو میز و خواستم برم که یکهو دستم رو یکی گرفت و به ارومی انداخت رو کاناپه..
 قلبم تند میزد امیرسام تویک حرکت روم خیمه زد..
 سرشو آورد جلو و بوسه ای رو گونه ام گذاشت
 -خیلی ناز شدی
 گرم شده بود و قلبم با تمام وجود میخواستمش..
 تمام بدنم محتاج گرمای تنش بود..
 محتاج بوسه هاش..

ولی نه نمیتونم..
 لباسو نزدیک لبام کرد که زود گفتم
 +نه امیرسام لطفا
 بهم نگاه کرد و از روم بلندشد نفس عمیقی کشید
 دستشو بین موهاش برد
 -باشه پس برو لباستو عوض کن
 سریع از روی کاناپه بلندشدم و رفتم تو اتاق..
 هنوز قلبم تند میزد..
 و دونه های عرق یکی یکی رو بدنم فرود میومد..
 نفسمو بیرون دادم و از تو کشو پیراهن استین بلند سرخابی با شلوار جین مشکی پوشیدم..
 دلَم میخواست بدونم براچی اومده اینجا..

داخل پذیرایی رفتم و روی مبل مقابل امیرسام نشستم

سرشو آورد بالا و به صورتم زل زد حس گرمای نگاهش توی بند بند وجودم احساس میشد قلبم مثل همیشه بی تابی میکرد...

نفسمو از سینه دادم بیرون و بهش گفتم

+خب چرا اومدی اینجا؟

-ببین ایناز من پس فردا میخوام برم ایران خواستم بدونم تو هم میای یا نه؟؟

دلم میخواست برگردم ایران..

برگردم و راجب این گذشته گنگ همه چیز رو بفهمم..

+اره میام

-اوکی پس کاراتو ردیف میکنم

+ممنون

-کاری نمیکنم

لبخندی زدم حالا که میبینم چقدر دلم برای این مرد تنگ شده بود...

از روی مبل بلندشد

-خب من دیگه برم

منم از روی مبل پاشدم

+شام نمیمونی؟؟؟

-نه ممنون فقط همون مدارکت رو بده

+باشه

بعداز اینکه مدارکتو بهش دادم از خونه رفت بیرون..

اوووف چه شبی بود..

رد بوسه ای هنوز رو گونه ام گزگز میکرد..

گرمای تنش....

رفتم تو اتاقم لباسامو با تاب وشلوار راحتی عوض کردم و دراز کشیدم..

خدایا یعنی قراره چه اتفاقی واسم بیفته؟؟

یعنی این گذشته گنگ چیه؟؟

یک استرس و دلهره خاصی تو دلم افتاده بود؟؟

سوال های جورواجور تو ذهنم رژه میرفتن..

میدونستم بعد فهمیدن اون گذشته مجهول خیلی چیزا عوض میشه و من از همین میترسیدم...

از اینکه هویت واقعیم اینی که الان هستم نباشه!؟

از بس فکرکردم سرم درد گرفته بود از تو کشو یک قرص خواب برداشتم و خوردم..

بعداز چند دقیقه خوابم برد..

امشب قرار بود بریم برای شروین خواستگاری..

موهامو سشوار کشیدم وبا گیره جمع کردم..ریمل و رژلب جگری هم برای آرایش کافی بود..کت وشلوار

عنابی هم تنم کردم...خب تموم شد...

از پله ها اومدم پایین که دیدم شروین کلافه داره تو پذیرایی قدم میزنه

داداشم چقدر جذاب شده بود کت و شلوار مشکی و پیراهن خاکستری...

+چته اق داداش؟؟

سرشو آورد بالا

-اوووف چه عجب اومدی

خوبه تو عروس نبودی؟

نزدیکش شدم

+خاک تو سرت نشه ما خواستگاریم باید یکم دیرتر بریم که فردا نگو منتظر بودن ما اجازه بدیم زود بیاین

شروین با دستش زد تو سرم

-خدا شفا بده

+عمتو

-خالتو

با پام زدم رو پاش

+داداشی زودباش بریم

باهم دیگه سوار ماشین شدیم شروین سر راهش یک جعبه شیرینی و دسته گل هم گرفت..

خونه دختره تو یک محله متوسط نشین ترکیه بود

جلوی یک خونه ویلایی خیلی قشنگ نگه داشت و پیاده شدیم

کتمو صاف کردم و شروین در زد بعد از چندثانیه در باز شد و یک خانم با لباس های شیک و اتوکشیده

بهمون خوش اومد گفت

-سلام بفرمایین تو خیلی خوش اومدید

+سلام ممنون

شروین: سلام خانم ایلگاز

-سلام پسرم بیا تو

باهم وارد خونه شدیم داخل خونه هم خیلی قشنگ بود...

خانم ایلگاز اومد و گفت

-خیلی خوش اومدید الان دیلان جان میاد

سرمو با لبخند تکون دادم پس بابای دختره کجاست؟؟

نزدیک شروین شدم

+داداش

-جونم

+اوووم بابای دیلان کجاست؟

-فوت کرده هیچی نگو

+باشه

واسه دیلان خیلی ناراحت شدم چون خودم غم فوت شدن پدر رو چشیدم..

بعد از چند دقیقه یک دختر با سینی قهوه اومد تو پذیرایی..

به دختره نگاه کردم

موهای قهوه ای رنگ چشم ها قهوه ای تیره.. پوستش گندمی..

دختر بانمک و نازی بود...

قهوه رو جلوی من گرفت

-بفرمایید

لبخندی بهش زدم

+ممنون زن داداش

خنده بانمکی کرد

به شروین نگاه کردم که لحظه ای از دیلان غافل نمیشد..

بعداز یکم حرف و صحبت دیلان جواب مثبت رو داد..

و قرار شد یک ماه دیگه عروسیشون باشه..

شب برگشتیم خونه توی راه به شروین گفتم دارم میرم ایران ولی زود میام..

وسایلامو جمع کردم و رو تخت دراز کشیدم..

فرداصبح پرواز داشتیم..

استرس همه وجودمو گرفته..

سعی کردم خونسر دباشم..

پس چشمامو بستم و ذهنمو از فکرای الکی ازاد کردم

به ویلا روبه رو نگاه کردم...

ویلای پر خاطره...

ویلایی که همه بچگی و جوونیم رو توش زندگی کردم...

همه روزهای تلخ و شیرین از جلوی چشمام ردشد..

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم

-آیناز بیاتو

سرمو برای امیرسام تکون دادم و باهم وارد ویلاشدیم

خیلی چیزا تغییر کرده بود

حیاط مثل اون موقعا سرسبز نبود

به جاش زردی برگا فضای باغ رو سردو بی روح کرده بود..

در پذیرایی رو باز کرد و رفتیم داخل..

همه تحقیر شدنم برای بار دیگه جلو چشمام جون گرفت..

-آیناز بشین یک چیزی بخور

تا من به مامان بگم اومدی

دوباره استرس به جونم افتاد

دستام سردشده بود...

نفس عمیقی کشیدم

+باشه

خدمتکار جدیدی برام چای آورد بدون تشکری چایی رو برداشتم و نمه نمه خوردم..

خبری از کیان نبود..

بعداز نیم ساعت امیرسام اومد

-آیناز

+بله

-بیا بریم

+اوکی

پشت سر امیرسام راه افتادم گرچه خودم اتاق فخریه خانم رویاد داشتم
امیرسام درو باز کرد و رفتیم داخل نگاهی به اتاق انداختم که فخریه خانم رو روی تخت دیدم دستگاہ های
مختلف بهش وصل شده بود...

این همون زن مغروره...

همون زنی که جونش به اموالش وصل بود..

کو اون فخریه خانم...

نزدیکش شدیم

-مامان

با صدای امیرسام فخریه نگاهشو از پنجره گرفت و به ما نگاه کرد با زبون لبامو ترکردم

+سلام

-امیرسام من و آیناز رو تنها بزار

+ولی...

-گفتم تنهامون بزار

+باشه ولی من پشت درم

امیرسام نیم نگاهی به من انداخت و رفت...

-بشین رو صندلی

رو صندلی نشستم سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد

-میخوای بدونی چرا همش ازت متنفر بودم؟؟ چرا همش تحقیرت میکردم؟؟

بدون حرفی بهش زل زدم

-چون من مادرتم...

تویک حرومزاده ای..

این دوجمله یکبارنه...

صدبار تو مغزم چرخید و مرور شد..

یعنی چی من مادرتم؟؟

پوزخندی زد:

-اون بابای نامردت با اسم مقدس عشق و عاشقی منو گول زد..بهم تجاوز کرد و بعد گفت برو بسلامت...

ولی تورو حامله شدم...

مجبور شدم نه ماه تورو تحمل کنم...

بابات ازدواج کرده بود ولی زنش بچه دار نمیشد..

منم تورو بهش دادم...اونم از خداخواسته قبول کرد...

من اونموقع نامزد داشتم وقتی از این قضیه خبردار شد تصمیم گرفت انتقام بگیره..

و موفق شد باباتو به خاک سیاه نشوند..

حالا دیگه دلیل تنفرمو و گذشته گنگت رو فهمیدی!؟

گیج بودم...

انگار خون تو رگام جریان نداشت..
 یعنی من یک حرومزاده ام..
 خون حروم تو رگامه..
 بغضم گرفته بود..
 قلبم میسوخت....
 +چرا از دخترت متنفر بودی؟
 نیش خندی زد
 -چون تورو نمیخواستم..
 تو نطفه ناخواسته ای...
 نطفه حروم.. میفهمی؟؟
 اشکام بی محابا روگونه هام میریختن..
 خدایا پس اون همه حس مادرانه..
 همه و همه الکی بود...
 شوک بدی بهم وارد شده بود..
 دنیام کلا داغون شد...
 از روی صندلی بلندشدم که چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی حس نکردم...

با احساس سردرد شدیدی چشمامو باز کردم گنگ به اطرافم
 نگاه کردم اینجا کجاست؟؟
 دستمو تکون دادم که سوزشی رو حس کردم..
 به دستم نگاه کردم سرم بهش وصل بود..
 خدایا یعنی چی شده؟؟
 چشمامو بستم که همه حرفای فخریه خانم یادم اومد!!
 حقیقتی تلخ که حالا داشت عذابم میداد!!
 خیلی سخته یک عمر تو رویاهات وقتی دلت میگیره با مادرت حرف بزنی..
 مادری که نامادری بود ولی درحقم مادری کرد..
 مهر و محبتش همه دنیامو پرکرد...
 و حالا بفهمی یک زن مغرور و بی احساس مادرته..
 خدایا چرا باید الان اینو بفهمم!؟
 جوشش اشکرو داخل چشمام حس کردم پلکی زدم تا اشک هام راهشون رو پیداکنن...
 یکبار دیگه حرفای فخریه خانم رو مرور کردم!
 یعنی؟؟؟
 نهههه این امکان نداره!!
 امکان نداره امیرسام برادرم باشه..
 یعنی من تمام مدت عاشق برادرم بودم..
 برادرم به من تجاوز کرد..
 خدایا خودت کمک کن..

خیلی گیج شدم...
از اینکه مادری مثل فخریه داشتم و اینکه یک حرومزاده بودم از خودم احساس تنفر میکردم..
در اتاق باز شد و بعدهم قامت ورزیده امیرسام..
-خوبی؟؟
سرمو تکون دادم
نه حال خوب نیست..
بفهم...از تو چشمام بخون
+نه
امیرسام نزدیکم شد و روی صندلی نشست
-چرا؟؟
با صدایی که بغض داشت گفتم
+نمیدونم گیجم!؟
حرفایی که میخواستم بیان کنم سخت بود..
امیرسام دستمو گرفت
-هرچی تو دلتو بگو
دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم جیغ زدم
+خیلی سخته..بفهمی عشقت برادرت بوده؟؟؟؟
میفهمیییی
بدونی برادر خودت بهت تجاوز کرده!!!
صدای هق هقم بلندشد امیرسام بغلم کرد
بالحنی که برای من سرشار از آرامش بود نجوا کرد
+گریه نکن یکی یه دونه من..
نریز اون مرواریدارو..
کی گفته من برادرتم؟؟؟
سرمو از روی سینه اش برداشتم
+فخریه خانم گفت مادرمنه..
گفت من نطفه حرومم
با دستش سرمو رو سینه اش گذاشت
-خب؟؟؟
پس اینم باید بدونی که فخریه مادر واقعیم نیست..
با تعجب بهش نگاه کردم
خندید
-اون چشمای خوشگلشو گرد نکن واسه من
خدایا این همه معمای مجهول..این همه راز..تویک روز برام داره فاش میشه
+پس چرا بهش میگی مامان
-چون منو از بچگی بزرگ کرده
وقتی مادرم توی تصادف فوت کرد فخریه منو به فرزند خوندگی برداشت..

+اها جالبه

سکوت بینمون حکم فرما شد
از اینکه تو بغل عشقم بود احساس خاصی داشتم..
بعد دوسال حس کردن گرمای تنش داشت دیونم میکرد..
ولی اون متاهل بود..
خودمو از بغلش کشیدم بیرون
و بدون حرفی از اتاق زدم بیرون..
امیرسام اسممو صدا میزد و دنبالم میدوید ولی من دنده لجبازیم گل کرده بود..
قبل از اینکه دستمو بگیره سوار تاکسی شدم و برگشتم سمت هتل..

امروز دیگه باید برمیشتم ترکیه مهلت موندنم تموم شده بود..
حالا که همه چی برام معلوم شده پس چرا دیگه اینجا بمونم؟؟
بهتره برگردم به همون دنیا و زندگی که برای خودم ساختم..
چمدونم رو بستم و گذاشتم یک کنار..
ساعت از ۲ نصفه شب هم رد شده بود ولی من هنوز بیدار بودم..
پانجو سورمه ای رنگ با جین مشکی پوشیدم..
شال سورمه ای هم انداختم روسرم و رفتم تایک قهوه بخورم..
سوار اسانسور شدم و رفتم داخل کافی شاپ سفارشمو دادم و توی خلوت ترین نقطه کافی شاپ نشستم..
خیلی دلم پر بود...

از اینکه امیرسام با اینکه عاشقم بود چرا دلربا رو بهم ترجیح داد؟؟
مگه من چیم از اون دختره کم تره؟؟
قلبم مالامال از حس سوختن بود سوختن داخل آتیش عشقی که تو قلبم جوانه زده بود و حالا به کلی ریشه کرده...

قهوه امو گارسون آورد از روی میز برداشتم و مزه اش کردم..
مثل همیشه تلخ..
مثل این دوسال...

-آیناز

باصدش سرمو اوردم بالا..
قلبم پرشد از حس تمنا..
حس خسته از جدایی..
امیرسام نزدیک میز اومد و روبه رو من نشست...

دلم نمیخواست حالا که دارم میرم!! حالا که دیگه شاید سالها نبینمش!! پس چرا روز آخر باهش بدرقتاری کنم؟؟

چرا باهش گوش تلخی کنم؟؟
به جای اخم و حرفای نیش دار
لبخندی زدم

+سلامت رو خوردی؟؟
 از مهربونی کلامم جاخورد
 -ببخشید سلام خوبی؟
 +ممنون تو خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟؟ دلربا رو تنها گذاشتی؟؟
 دستاشو گذاشت روی میز و بهم نگاه کرد
 -کدوم دلربا؟؟؟
 و او این چی میگفت؟؟
 +زنت دیگه
 لبخند زنون گفت
 -من اصلا ازدواج نکردم که بخوام زن داشته باشم
 با تعجب و لکنت گفتم
 +پس پس چراا بهم دروغ گفتی؟
 سرشو انداخت پایین
 -چون مجبور بودم آیناز
 مجبور بودم بزارم برم
 من لایق تو نبودم و هیچوقت هم نیستم
 اخم ظریفی کردم
 +چرا مجبور بودی؟؟؟
 -چون منم فکر میکردم باهم خواهر برادریم..
 اما وقتی فخریه بهم گفت از من متنفره و فقط در ظاهر بهم محبت میکرد..
 و مجبور شده من رو به فرزند خوندگی قبول کنه چون شوهرش عاشق مادرم بوده..
 گذشته امیرسام هم شباهت نزدیکی به گذشته من داشت..
 حسم رو نمیتونستم توصیف کنم!
 از اینکه کسی که عاشقشم الان کنارمه...
 بدون هیچ مزاحمی..
 بدون هیچ مشکلی....
 پس چرا راضی به جدایی بشم؟؟
 -آیناز
 +جانم
 دستمو میون دستای مردونه و گرمش جای داد
 -کنارم میمونی؟؟؟ الان که این همه رنج و سختی رو تحمل کردیم؟! الان که دیگه هیچ کسی نیست تا سد
 راهمون باشه! حالا که میدونیم دلمون باهم یکنه.. میزاری باهت بمونم میزاری عاشقت کنم!؟
 خدایا یعنی همه رویاهام به حقیقت تبدیل داره میشه.؟؟
 چشممو بستم...
 دیگه صبوری بسه...
 خدایا به امید خودت..
 +اره

همین کلمه کافی بود تا فرو برم تو آغوش مردم...
 آغوشی که انگار بهشت بود...
 بوسه گرمی رو پیشونیم نشوند
 -عاشقتم خانومم
 چونه اشو بوس کردم
 +منم دوستت دارم
 و این شد شروع خوشبختیام..
 ابرهای سیاهی از دنیام رفت کنار..
 و من بودم و حس شیرین عاشقی کنار عشقم..

+امیرسام این چطوره؟؟

امیرسام با همون لبخند جذابش نگاهشو سمت ویتترین دوخت
 -عالیه خانومم تو هرچی بیوشی بهت میاد
 لبخندی زد

سه روز دیگه عروسی شروین و دیلان بود امشب با امیرسام اومده بودیم تا لباس بخریم..
 دست امیرسام رو کشیدم و وارد مغازه شدیم سمت فروشنده که یک خانم شیک بود رفتم و به ترکی گفتم
 +خانم میشه اون لباس پشت ویتترین رو بیارین
 خانومه یکم نگاه کرد و بعد ذوق زده گفت
 -اره حتما..

شما همون مدل معروف نیستین؟؟

+بله خودمم

خانومه زود رفت لباس رو آورد

-بفرمایید خیلی ممنون که به مغازه ما اومدید

لباس رو گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم..

به خودم تو آینه نگاه کردم یک پیراهن شب نقره ای آستین سه ربع که بلندبود و از پشت دنباله داشت یقه
 لباس هم بسته بود...

لباس رو دراوردم و از اتاق پرو اومدم بیرون..

-خوب بود؟

+اره عزیزم

-اوکی من برم پولشو حساب کنم

بعداز خرید برگشتیم خونه من..

بسته های خرید رو برداشتم و رفتم تو اتاقم...

تاب گردنی بادمجونی با شلوارک هم رنگش پوشیدم..

موهامو باز کردم و با یکم رژلب کالباس آرایشمو سرهم اوردم..

-آینازم

+جانم

وارد پذیرایی شدم امیرسام چندبار نگاهم کرد و اومد نزدیکم بدون اینکه چیزی بگه شروع کرد به خوردن و مک زدن لبام.. منم دستامو بین موهایم انداختم و همراهیش کردم لبامو با خشونت میخورد و بعداز چندتا بوسه گاز میگرفت..

احساس گرما و تپش قلبم رو حس میکردم...

کنترلی رو رفتارمون نداشتیم فقط یک چیز رو قلبمون فریاد میزد عشق و عشق و عشق

امیرسام لبهاشو از رو لبام برداشت

-اووف کی این دو هفته تموم بشه و من وتو ازدواج کنیم

نفسمو دادم بیرون و با دست یقه اشو صاف کردم

+دو هفته دیگه

خندید و رفت رو کاناپه نشست..

یک سوالی داشت کلافه ام میکرد اگه دلربا و امیرسام باهم ازدواج نکردن پس اون نامزدی چی بود؟؟

دوتا لیوان شربت درست کردم و کنار امیرسام نشستم

+امیرسام

-جان دلم

دستمو گره دادم

+ببین اگه تو با دلربا ازدواج نکردی پس اون نامزدی چی بود؟؟

امیرسام بلندزد زیرخنده

خدایا چرا اینجوری شد

+کوفت به چی میخندی؟؟

بغلم کرد

-همه اون کارا فرمولیته بود

دلربا اصلا عاشق من نبود فقط واسه اینکه لج کیان رو دربیاره

بامن الکی دوست شد الانم با کیان ازدواج کرده و تو انگلیس زندگی میکنن..

با سرانگشت زد رو دماغم

-حتی اونشب که اومدی فضولی کردی و فکر کردی من و دلربا باهم رابطه داشتیم هم الکی بود...

حالا من بودم که با بهت نگاهش میکردم

+چرا این کارو کردی؟

شربتو یک جرعه سرکشید

-تا لج تورو دربیارم

با مشت زدم رو سینه اش

+خیلی نامردی

بوسم کرد

-ما اینیم دیگه

خندیدم...

چقدر همه چی خوب بود...

خدایا شکرت

شروین رو بغل کردم
 +خوشبخت بشی داداشی
 شروین رو موهامو بوس کرد
 -ااه ایناز چقدر رو سرت تافت زدی سرت مزه تافت میده
 بادست زدم رو شونه اش و اروم در گوشش گفتم
 +شما چقدر ادکلن تحریک کننده زدی که اینقدر بو میدی؟
 بلندزد زیرخنده جوریکه همه مهمونا به ما نگاه کردن
 -واردیااااا
 +بعلههههه
 دستی دور کمرم حلقه شد
 -شروین چی به خانومم میگی نیبیم اذیتش کنی
 به سینه امیرسام تکیه زدم
 +هیچی عشقم مگه جرات داره حرفی بزنی
 دیلان هم از دوستاش جداشد و اومد سمت ما
 شروین:سلام نفسم
 دیلان:سلام عزیزم
 +سلام زن داداش
 دیلان بغلم کرد
 -سلام خواهرشوهر
 اهنگ ملایمی پخش شد شروین دست دیلان رو گرفت و رفتن وسط پیست..
 دست منم کشیده شد و بعدم حصار دستای امیرسام دور کمر ظریفم
 دستامو دور گردنش حلقه کردم و تو چشماش زل زدم
 پیشونیشو به پیشونیم چسبوند
 -عاشقتم اینازم
 زمزمه کردم
 +من بیشتر نفسم
 فاصله صورتمون کمتر شد و بعدهم شیرینی بوسه ای که رو لبام نشوند
 اهنگ تموم شد و برگشتیم روی صندلی ها نشستیم.
 بعداز سرو شام و رسوندن عروس داماد به خوتشون..
 امیرسام منو رسوند خونه و خودش رفت هتل..
 رفتم داخل اتاقم لباسامو عوض کردم..
 روی تخت دراز کشیدم و تقویم میزی رو برداشتم
 تا از دواجم ۰۱ روز دیگه مونده بود..
 ۰۱ روز تا خوشبختی..
 چشممو بستم و با هزارتا رویا خواب مهمون چشمام شد..

صدای در اتاق رو مخم بود وای خدا من خسته ام چرا کسی نمیفهمه..

۹ روز همش تو خیابونا دنبال لباس عروس و تاج و هزار کوفت و زهرمار دیگه..
 -اینارزرزرز یا درو باز میکنی یاهم که از دواج با امیرسام رو فراموش میکنی!
 با به یاد آوردن امیرسام و عروسی سریع دویدم سمت درو بازش کردم قبل از اینکه دیلان شروع کنه به
 جیغ جیغ کردن گفتم
 +هیسس فقط پنج مین وقت بده..
 وبعد شیرجه زدم تو حموم یک دوش فوری گرفتم و اومدم بیرون..
 موهامو خیس بستم.. از تو کشو پیراهن حریر صورتی با جین سفید برداشتم پوشیدم. آرایشم که لازم نبود..
 +بریم
 دیلان یک نگاهی بهم کرد
 -جونم سرعت
 +کوفت
 دیلان وسایل رو برداشت و رفتیم سمت آرایشگاه..
 آرایشگاه مشهور و شلوغی بود وارد آرایشگاه شدیم دیلان سمت یک خانم جوونی رفت و بعدهم اومد پیش
 من
 -بیا بریم که دیر شد
 با دیلان و اون خانومه رفتیم تو یک اتاقی..
 -گلم بشین رو صندلی
 نشستم جلوی آینه رو صندلی
 گیره موهامو بازکرد و با دستش صاف کرد
 -ماشالله خدا نقاشیت کرده
 +ممنون
 سریع دست به کار شد انقدر موهامو محکم میکشید که نزدیک بود گریه ام دربیاد ولی چاره ای نداشتم..
 بعداز سه ساعت تلاش بی وقفه لبخندی زد
 -ماه شدی عروسک پاشو لباستو بپوش بعد خودتو نگاه کن
 به کمک دیلان لباس عروسمو پوشیدم مدل لباس عروسمو خودم طراحی کرده بودم..
 لباس عروسم دکلمه بود و روی قسمت شونه هام تا بالای آرنج با گیپور کار شده بود..
 دامنش مدل لباس های عروسکی پف میکرد و از همون گیپورهای سرشونه ام روش داشت بیشتر از همه
 بالاتنه لباس تو چشم بود که با مروارید و منجوق دیزاین شده بود..
 جلوی آینه و ایستادم از دیدن خودم هنگ کردم..
 ابرو هام مدل قشنگی برداشته شده بود..
 آرایش صورتم در حال سادگی زیبایی خاصی به صورتم بخشیده داده بود.
 موهامو مدل باز و بسته شنیون شده و بایک نیم تاج مروارید ثابت شد...
 دیلان از پشت بغلم کرد
 -خیلی ناز شدی
 +ممنون عزیزم
 آرایشگر با شوق گفت
 -عروس خانم دامادت اومده

ماشالله چقدرم به هم دیگه میان..

خواستم برم بیرون که دیلان جلوی راهم ایستاد

-کجاااا؟؟؟ اول باید اقا امیرسام بسلفه؟؟

خندیدم

+باشه

دیلان رفت بیرون و در اتاق رو بست صداشون داخل اتاق میومد

-دیلان ایناز کجاست؟

+تو جیب من..

-اووف بگو دیگه

صدای خنده دیلان بلندشد

+خرج داره

-پوووف چقدر؟

+هرچقدر خودت بدی

بعداز چندثانیه امیرسام گفت

-بیا حالا برو عروسکمو بیار

+چشمممم

از در فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم سرمو انداختم پایین که در باز شد صدای قدم هاش با ریتم نامنظم

قلبم یکی نبود...

هرچی نزدیکتر میشد استرس من هم فراوون تر..

جلوم ایستاد...

یک جفت کفش ورنی مشکی..سرمو اوردم بالاتر شلوار مشکی..پیراهن سفید..کت مشکی..کراوات قرمز

طبق خواسته من...

دستمو گرفت و بلندم کرد لبخندی مهمون صورتم کردم

-عروسک شدی نفسم

وپیشونیمو بوسید

+خوش تیپ شدی اقایی

اخم ظریفی کرد و گفت

-مخصوصا با این کراوات قرمز

خندیدم و گره کراواتو محکم کردم

+دقیقا

امیرسام دست گل رز سرخ رو داد به دستم..

دستمو دور بازوش حلقه کردم و شونه به شونه هم از آرایشگاه بیرون اومدیم و سوار مازاراتی نقره ای

امیرسام شدیم..

از آرایشگاه رفتیم آتلیه تا چندتا عکس یادگاری بگیریم

وارد آتلیه شدیم خانم عکس با دقت خاصی ژست هارو میگفت و من و امیرسام هم چون هردو کارمون

عکس برداری و ژست بود به خوبی انجام میدادیم..

پیش خودمون بمونه انقدر موقع عکس برداری شیطنت کردم که دیگه امیرسام کلافه شده بود..
سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت تالار..
توی راه دست من همش تو دست امیرسام بود..
به تالار رسیدیم و وارد شدیم همه مهمونا به خاطر ما بلندشدن و شروع کردن به دست زدن با لبخند سمت جایگاه عروس داماد رفتیم و نشستیم...
عاقد بعداز دقایقی رسید شاهد عقدمون دیلان و شروین بودند..
-خانم ایناز اریا پور آیا حاضرم شمارا به عقد آقای امیرسام رادمنش دربیاورم؟؟وکیلیم
قرآن رو بازکردم وسوره نور رو اروم اروم زیرلبم زمزمه می کردم
+عروس رفته گل بچینه؟
-خانم ایناز اریا پور آیا حاضرم با مهریه معلوم شمارو به عقد آقای امیرسام رادمنش دربیاورم؟؟
+عروس رفته گلاب بیاره
چشامو بستم و دستمو رو قران گذاشتم
خدایا ازت ممنونم بابت همه چی بابت خوشیام..بابت سختیا..بابت عشقم...
خدایا میدونم من بنده حلالیت نیستم ولی تو خدایی بودی که بازم کمک کردی..
خدایا حالا هم به امیدخودت کاری کن همسر خوبی برای امیرسام باشم..
فقط همین...
-برای بار آخر میپرسم وکیلیم
+عروس زیرلفظی میخواد!!
امیرسام از روی صندلی بلندشد و پشتم ایستاد..بعداز چندثانیه سردی زنجیر روی گردنمو حس کردم به
پلاک قلب شکلی که روش اسم منو امیرسام حک شده بود نگاه کردم..
-وکیلیم؟؟؟
خدایا چنان کن سرانجام کار
تو خوشنود باشی و ما رستگار
+بله
وصدای جیغ و هلهله بلندشد بعداز امضا کردن دفتر ثبت ازدواج حلقه هامون رو دستمون کردیم.از روی
صندلی بلندشدیم امیرسام بوسه کوتاهی رو لبام نشوند و زمزمه کرد
-به زندگیم خوش اومدی نفسم
لبخندی زدم... شروین و دیلان اولین کسایی بودن که اومدن سمتمون
-تبریک میگم خواهری
+ممنون داداشی جونم
شروین بهم یک سرویس طلا سفید هدیه داد..
برقای سالن خاموش شد و من و امیرسام رفتیم وسط پیست...
دوباره حصار دستاش دورکمرم حلقه شد سرمو روسینه ستبرش گذاشتم اهنگ پخش شد سرمو بوسید و دم
گوشم گفت
-امشب از خجالتت درمیام
خیلی شیطنت کردی..
خنده ام گرفت این جمله هارو با حرص وشیطنت بیان می کرد..

تو چشماش زل زدم
 +منم از خجالتت درمیانم
 چشمکی زد..
 احساس آرامش میکردم...
 آرامش بعداز طوفان..
 زندگی باهم خیلی بازی کرد ولی نتونست منو از عشقم جداکنه...
 بعداز رقص برگشتیم تو جایگاه و شام خوردیم ...
 بعداز شام نوبت کیک خوردن بود دلم هوای شیطننت کرده بود و این شیطننت رو از قبل برنامه ریزی کرده
 بودم...
 دستمو از تو دستای امیرسام بیرون کشیدم و رفتم پیش دی جی..
 فلش رو دادم و گفتم کدوم اهنگ رو بزاره..
 به دیلان چشمکی زدم که فهمید و چاقو رو واسه من آورد..
 با ناز رفتم وسط پیست رقص.
 سرمو واسه دی جی تکون دادم که اهنگ رو پخش کرد:
 یک کیک داریم یک چاقو
 چاقو رو با ناز بردم بالا و شونه هامو تکون دادم
 -سالن جشنمون امشب چه تماشایی شده
 مثل سینما شده پر از تماشاچی شده
 دوباره یک پارچه خانم
 شده الماس یک مجلس
 خانومی شاهزاده خانم
 سوپر استاره پرنسس
 کمرمو با عشوه قردادام و نزدیک امیرسام شدم
 یک کیک داریم
 یک چاقو
 نه جنبله نه جادو
 مثل فرشته ها شده
 تو این همه هیاهو
 هنر نمایی میکنه
 خانومی با رقص چاقو
 چاقو رو بردم سمت امیرسام و با نازو عشوه روش خم شدم
 امیرسام تو یک حرکت چاقو رو از من گرفت و لبامو بوسید..
 نفس نفس زنون روی صندلی نشستم
 -خسته نباشی خانومی
 +ممنون اقای
 خلاصه اونشب رویایی هم تموم شد..

با امیرسام رفتیم سمت خونه جدیدمون..
کلبه عاشقونمون..

امیرسام ماشین رو داخل پارکینگ پارک کرد و اومد سمت من..
در سمت منو بازکرد یک دستشو دور پاهام و یک دستشو دور کمرم انداخت و بلندم کرد..
جیغ خفه ای کشیدم

+امیررر

لبامو بوس کرد

-جووون امیر

در خونه بازبود وارد خونه شدیم انقدر هول بود که سریع وارد اتاق شد منو رو تخت گذاشت روم خیمه زد
و صورتشو نزدیک کرد و بعدهم طعم شیرین لباش..

لبامو به بازی گرفت و مک میزد لب پایینشو خوردم که حرصی ترشد و لب بالامو گاز گرفت..
لب هاشو از رو لبام برداشت و دور گردنم گذاشت مک میزد و با زبونش تا بالای سینه هامو لیس زد..
احساس گرما و خواستن تو تموم وجودم بیداد میکرد..

ازم یکم دورشد..لباسمو از تنم بیرون آورد..

لباس های خودش هم از تنش کند..

اباژور رو خاموش کرد و من بودم و بوسه هاش...

من بودم و حرفای عاشقانه اش..

من بودم و حس شیرین رابطه..

امشب خبری از اجبار نبود..

خبری از تجاوز نبود..

فقط عشق بینمون فریاد میزد..

و شیرینی شب وصال...

دستامو داخل سینه ام جمع کردم

+اما امیرسام من بچه میخوام

امیرسام با تحکم گفت

-چندبار بگم ایناز هنوز زوده

اخمامو توهم کرد

+نه زود نیست

نفس عمیقی کشید

-آخه خانومم من واسه خودت میگم نمیخوام اذیت بشی

تو چشمات برای بار صدم زل زدم

+من دلم میخواد اذیت بشم..

اصلا تو چرا جوش منو میزنی؟؟؟

امیرسام کتتشو برداشت و همونجور که بلندمیشد گفت

-حرف من همونه هر جور خودت صلاح میدونی بدون من که نمیتونی حامله بشی..

وبعد چشمکی زد و رفت سمت در دنبالش دویدم و جلوش ایستادم

+اگه تونستم راضیت کنم چی؟؟

پوزخند نامحسوسی زد

-نمیتونی

جلوش گارد گرفتم و با لحن محکمی گفتم

+شب بهت ثابت میکنم

خم شد و گونه امو بوس کرد

-ببینیم و تعریف کنیم

و از خونه رفت بیرون...

اووووف رفتم تو اشپزخونه

از ازدواج من و امیرسام ۷ماه گذشته..

من دلم میخواست هرچی زودتر بچه دار بشیم ولی امیرسام همش مخالفت میکرد..

ولی امشب بهش ثابت میکنم کی برنده اس!!!!!!؟

رفتم تو اتاق یک چرت زدم وساعتای ۴بیدار شدم..

اول از همه برای شام غذای موردعلاقه امیرسام فسنجون درست کردم...

وارد حموم شدم و یک دوش کامل گرفتم و زدم بیرون..

جلوی آینه نشستم اتو رو به برق زدم و موهامو که به تازگی عسلی کرده بودم رو مدل ویو درست کردم..

خط چشم باریکی همراه با ریمل و رژلب قرمز جیغ برای ارایش کافی بود..

لباسمو پوشیدم یک پیراهن دکلمه قرمز که تا زیر باسنم بود و کمرش کاملاً لخت بود..

ادکلن مخصوص هم به خودم زدم و برگشتم تو پذیرایی تا امیرسام بیاد...

صدای جیغ لاستیک های امیرسام به گوشم رسید

از روی کاناپه بلندشدم و سمت در رفتم..

در خونه باز شد و امیرسام اومد داخل با ناز گفتم

+سلام اقایی خسته نباشی

امیرسام چندبار حریصانه از بالا تا پایین بدنمو کاوید..

نزدیکم اومد و لباشو رو لبام گذاشت بوسه ای شیرین و بی وقفه رو لبم مینشوند..

ازش جداشدم

+بسه دیگه

خواستم برم که دستمو گرفت

-هنوزم میخوای مامان بچه ام بشی!؟

برگشتم سمتش وچشمکی زدم..

دستمو کشید و بغلم کرد...

وارد اتاق شدیم و رو تخت دراز کشیدیم لبامو خورد و اروم اروم مک میزد گاز های ظریفی همراه بوسه

هاش نثار لبام میکرد..

لباشو گذاشت روی گردنم و شروع کرد به مک زدن و گاز گرفتن..

صدای ناله من بلندشد و بعدهم نفس های صدا دار امیرسام..

لباسمو با دست پاره کرد..

جیغ خفیفی کشیدم.. لباساشو دراورد و بعدهم.....
چشامو بازکردم که دیدم سرم رو سینه امیرسامه بوسه ای روی سینه اش زد
بیدارشدی عسلم
سرمو بلندکردم

+او هوم
خندید و گفت

-دیشب بلاخره به آرزوت رسیدی؟؟
چشمکی زد

+بله ما اینیم دیگه

از روی تخت بلندشدم و خواستم برم حموم که دستمو گرفت و انداختم رو تخت لبخند مرموزی زد
-میگن کار از محکم کاری عیب نمیکنه میخوام دوباره مامانت کنم..
فرستی بهم نداد و شروع کرد به بوسیدن لبام و بازهم شیرینی رابطه....

با دست پشت سرهم به در میزد

-آیناز چیشد؟؟؟

همه حواس و نگاهم به بیبی چک توی دستم بود
هنوز چندثانیه مونده چشامو بستم و دعاکردم
خدایاا مثبت باشه..

خدایا لطفا حس مادری رو نصیبم کن..

چشامو بازکردم زبونم بند اومده بود نهه امکان نداره در سرویس رو بازکردم..
امیرسام کلافه قدم میزد که با شنیدن صدای در برگشت سمتم
-چیشد خانوم؟؟؟

خندیدم

+مثبتہ اقاایی داریم نی نی دار میشیم..

امیرسام بغلم کردو شروع کرد به چرخوندنم
-خدایا شکرررت

دارم بابا میشم...

لبخندی زد و سرمو رو سینه امیرسام گذاشتم..

زیرلب زمزمه کردم

«همیشه آخرش خوبه!!»

اگه دیدی خوب نیست...

پس بدون هنوز به آخرش نرسیدی»

پایان؛

۱۳۹۵/۴/۱۷

به قلم؛

م.ف

